

داستان شیرین حسین کربلا



ارزش سی ریال

کلیات کتاب

حسین گرد شهبستری

بهترین داستانهای جنگی شرقی

جایگاه فروش

شرکت نسبی کانون کتاب

تهران - شمس العماره

بهاء ۳۰ ریال

چاپخانه آفتاب خیابان ناصر خسرو

«داسنان»

حسین گرد

شبهتوری

بسم الله الرحمن الرحيم

اما راویان اخبار و ناقلان آنار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار و نغمه سوايان خیل شاخسار بعد از نهای آفریدگار از راه دانشوری بدین گونه روایت نموده اند که در عهد شاه عباس جنت مکان فرزند زاده اسدالله الغالب علی بن ایطاب مسیح دگمه بند تبریزی خلیف بهزادخان دست پرورده بداعخان پرچولی در شهر بلخ کوسه خضر خان و اقلان را کشت و چنان آتشی روشن نمود که دودش چشمه خورشید را تیره و تار نمود عبدالله خان و عبدالمومن خان را ریش و سبیل تراشیده و برای دین اثنی عشری در خطا آتشی روشن نمود اما چند کلامه از عبدالله خان بشنو که در بارگاه نشسته بود رو بامیران نمود و گفت دیدید

این گستوان مسیح دگمه بند تبریزی آمد در این ولایت آتشی روشن کرد حیف صد حیف از کوسه خضر خان آیا کسی باشد از این رافضی که این آتش را روشن کرده تقاص کند اعظم وزیر گفت ای پادشاه در این ولات کسی بهم نمیرسد که پای بملک ایران گذارد اگر نامه بخدمت خان جهان خطا بنویسید و دخیل او شوید ممکن است بیاید چون در خطا هم رفته و هر مز خطائی را کشته و ریش و سیل چند نفر از امیران را تراشیده و آتشی روشن نموده است عبدالله خان رو بو وزیر نمود که نامه بنویس در دم نامه نوشت قاصدی را طلبیده و او را خلعت داده روانه خطا نمود قاصد از بلخ بدر رفت مانند باد صرصر بیابان را طی نمود بانگ روزی بیالای تلی بر آمده نگاه کرد چشمش بشهری افتاد سر از زیر شد داخل دروازه شد دروازه بان سر راه به او گرفت که از کجا آمده ای گفت دوستدارم چهار یار نبی را ابابکر و عمر و عثمان و علی را گفت برو، قاصد رفت دربار گاه خان جهان دار، خان پرسید از کجای آئی و از روزگار چه خبر داری گفت ببینید چه نوشته اند دید نوشته ای خان جهان دار، داد از دست رافضی نوچه اول مسیح تکمه بند تبریزی دولت ما را به باد داده کوسه خضر خان را کشته در بلخ آتشی روشن نموده که دودش چشمه خورشید را تیره و تار نموده الحال ما کسی را نداریم که روانه کنیم در ایران تقاص خون آنها را بکشد اگر مردی و از مردمان عالم نشاننداری خون این چهار نفر را تقاص کن.

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم بیاید و تو گردم تعصب از دین است
 راوی روایت کند که خان جهان رو بو وزیر نمود و گفت این مرد
 راست میگوید بکنفر از ایران آمده و این آتش را روشن کرده وزیر

گفت آنچه این قاصد گفته صدر اتاب بدتر است پرسید شاه عباس چند نفر از این یتیمان دارد گفت خودش مرشد است و سیصد و بیست نوچه دارد یکی از آنها تهمتن مسیح است که مذکوو شد و یکی رامیر باقر آجر پزمیگویند که سر حلقه همه نوچه‌هاست و او آتش پاره ایست که از همه بدتر است و در ایران عدیل و نظیر ندارد خان جهان پرسید چه باید نمود و دنیا در نظرش تیره شده لب را بندگان گزید بنوعیکه خون از او جاری شد دردم گفت صد هزار لشکر سان بیندوزیری داشت بسیار دانا بود دید پادشاه در غیظ است گفت از برای چه سان بینند گیت می‌خواهم بروم در ایران حلقه در گوش شیخ اجل و نوچه‌هایش کنم و آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند وزیر گفت ای پادشاه امروز بالادست ما کسی نیست و کسر شما است که سان بیند شاه گفت چه باید کرد وزیر گفت پهلوان بسیار داری يك نفر پهلوان روانه کن برود سر شاه عباس را بیاورد شاه گفت گفت پهلوانی می‌خواهم برود این کار را بکند حرامزاده برخواست که او را بپرزخان می‌گفتند داوطلب شد که من می‌روم قدی داشت چون چنار سرش چون گنبد دواز چشم چون مقعد خروس گفت ای پادشاه صحبتی دارم گفت بگو بپرزخان گفت بیاری چهار یاز با صفا و ده یاز بهشتی و عشق جان بیک پیر پا مال و زر مال و دین نقش بند شیخ عبدالقادر و طلحه وزیر من می‌روم سر شاه عباس را بانوچه‌های او می‌آورم پادشاه گفت ای اهل بار گاه دود دست بهم می‌خورد صد امید هدیک نفر با مداد او برود ولد الزنایمی که او را اخترخان می‌گفتند زنازاده بود قوی هیکل بلند شد گفت ای پادشاه بنده را مرخص کن پادشاه نگاه کرد دلاوری دید گفت تومی روی گفت

بلی از ببرز خان پرسید چند نفر هم راه خود میبری گفت چهل دلاور
 همراه خود میبرم اختر خان گفت یقین دارم فتحست بروید که چهاربار
 بما و شما مدد کند و بنزد عثمان روسفید باشید ببرز خان و اختر خان هر دو
 تعظیم نموده از بارگاه بیرون رفتند و داخل خانه خود شدند اهل و عیال
 خود را وداع نمودند و تدارک دیدند با اسحله و زاد و چهل عیار برداشته
 روانه بارگاه شدند و آمدند در بارگاه خان را وداع نموده و از شهر
 خطا بدر آمدند با چهل نفر رو ببلخ نمودند همه جا رفتند تا نزدیک بلخ
 رسیدند قاصدی روانه کردند نزد عبدالله خان و خود از عقب می آمدند
 و عبدالله خان در بارگاه صحبت می داشت که در بارگاه بهم خورد قاصد بر رسید
 و داخل بارگاه شد دعا و ثنای خان را بجا آورد بعد نامه را بیرون آورد
 عبدالله خان گفت ببینم چه نوشته اند نامه را بدست او داد دید نوشته است
 عبدالله خان دانسته باش که ببرز خان و اختر خان خطائی آمده اند که
 بروند در ایران بسر تراشی شاه عباس و نوچهایش اگر قابل استقبالت بجا
 آورید عبدالله خان در ساعت حرکت نموده و با میران گفت هر کس سر
 من را میخوهد برود استقبال کند آنچه جمع بودند از امیر و وضع و بزرگان
 هم برای استقبال از شهر بیرون آمدند پس از چندی دیدند غباری پیداشد
 در آن میان دو نفر پهلوان نمودار شدند دیدند ببرز خان و اختر خان می باشد
 چون عبدالله خان را دیدند از مرگ پیاده شدند و دست در گردن یکدیگر در
 آوردند و صورت هم را بوسیدند باعزاز تمام ایشان را داخل شهر نمودند
 هر دو را خلعت داده در صدر مجلس نشانیدند آن چه لازمه محبت بود بجا
 آوردند اینقدر در باب مسیح تکمه بند تبریزی شکوه نمودند که نزدیک

بود بیراز خان و اختر خان گریبان چاك نمایند فریاد زدند که ای عبدالله خان شما چرا از مسیح ترسیده‌اید بکنفر نوچه شیخ اجل بیشتر در این ولایت نیامده است که شما اینقدر ترسیده‌اید حال ما آمده‌ایم برویم اصفهان پیش شاه عباس و هر چه نوچه دارد برای شما بیاوریم که يك مرتبه عبدالله خان دست بدامن اختر خان و بیراز خان انداخته بگریه در آمد که دود ناخوش از دماغ بیراز خان و اختر خان بر آمد عجب اضطرابی از عبدالله خان دیدند او رادلاری دادند عبدالله خان اعظم وزیر را مهمانی دار نمود اعظم هر دو را بخانه برده محبت بسیاری نمود چون شب بسر دست در آمد مجلس را بر چیدند و اشاره کرد ساقیان سیمین ساق باده های روان بصد طمطراق بگردش در آوردند تا شب سیم گذشت و آفتاب روز سیم غروب کرد آن شب را هم بسر بردند روز چهارم شد.

صبحدم	کافتاب	نورانی	بر گرفت این حجاب ظلمانی
کلوی	اهرمن	ز هم بشکافت	قوت بازوی سلیمانی
ترك	خرگه	نشین برون آمد	تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی	شب	بطرف هفت چمن	کرد بر فرقاشان گل افشانی

بیراز خان و اختر خان برخاستند رفتند در بارگاه عبدالله خان و عبدالؤمن خان بعزت تمام ایشان را بجای خود نشانیدند محبت بسیار کردند از هر دری سخنی در میان آوردند عبدالله خان بیراز خان و اختر خان را گفت ای دلاوران شما کی تشریف می برید گفتند امروز آمده ایم بارگاه که تدارك ببینید روانه شویم ایشان تدارك نمودند و بلدی در سفر همراه ایشان کردند گفتند ای پادشاه تو بمام محبت کرده و ما را خجالت داده‌اید امید است اگر

سالم برگشتم تلافی شود و حالایت از او طلبیدند و یکدیگر را وداع نمودند و گفتند .

گر مرگ نیاید و جدائی نکند آخر روزی بخدمتت بازرسیم پس مرگب حاضر نموده سوار شدند و رفتند در بیابان دوراه دیدند یکی به اصفهان و دیگری به تبریز میرفت بیرازخان بلد را طلبید گفت این دو راه بسکجا میرود گفت یکی به اصفهان دیگری به تبریز اخترخان بلد را پرسید که مسیح مردم کجاست گفت مردم تبریز است گفت پای تخت شاه عباس در کجاست گفت در اصفهان، پرسید از اصفهان تا تبریز چقدر راه است گفت یکماه می شود هر چه بتعجیل بروی زودتر می رسی بیرازخان از بلد پرسید خوب تا تبریز چقدر راه است گفت یکماه میشود هر چه پرسید جواب داد گفت خوب بلدیت داری گفت من کوچهایش را می دانم تبریز بسیار بزرگست و بیست محله دارد اما نمیدانم مسیح در تبریز است یا اصفهان بیرازخان باخترخان گفت اگر هر دو به تبریز برویم او را علاج میکنیم اخترخان گفت من در اصفهان میروم تو در تبریز برو، بیرازخان قبول کرد اخترخان روانه اصفهان شد تا بداستان او برسیم چند کلمه از بیرازخان بشنو که رو به تبریز نموده همه جا آمد تا بر بلندی رسید سواد شهر را دید آراسته و پیراسته سنجید .

چو عهد عاشقان محکم حصاری معاذالله ز خیبر یادگاری

ز سنک انداز او هر سنک جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی

بلد را گفت اینچه شهر است گفت اینجا تبریز است گفت بیرون شهر جائی را بلد هستی که منزل کنیم و داخل شهر نشویم گفت بلی بیرازخان اشاره

نمود که پیش برو ببرزخان با چهل نفر از بك از عقب او رفتند تا رسیدند
بدامنه کوهی .

یکی کوه پاره سر اندر سحاب مکان پلنگ آشیان عقاب
چنانقلعه اش گردن افراز بود که با عرش و کرسی هم آواز بود
در دامنه کوه گردش کرده يك مغاره بنظر در آورده رو بمغاره نهادند و از
مرکب پیاده شدند جای با صفائی بود خورجین و اسلحه را از پشت
مرکبها گرفته در گوشه گذاشتند اسبها را عرق گیری نموده و در يك گوشه
آنها را ایستاده بستند و در آنجا اسبها را اسر آخرها بستند و ساعتی استراحت
نمودند ببرزخان بر خواست بلدی را همراه خود با دو نفر از نوچه های
برداشت بالباس مبدل داخل شهر شدند و در کوچه های شهر گردش مینمودند
از قضا در میان چهار سوق آمدند چهار سوق را آراسته دیدند نگاه
کردند دیدند هر دو زاویه چهار سوق بدور دیوار پوستی از پلنگ و
پوستی از آهو بر جا قرار داده اند در بالای هر پوست از هر گونه آلات
حرب قرار داده اند از خنجر و نیزه و شمشیر و سپر و صندلی در میان
چهار سوق گذاشته همه را تماشا کرده دید جوانی در بالای صندلی نشسته
کره های بازو پهنای سینه حلقه های چشم پهنای صورت مقابل یکدیگر
برزخان دست بر پشت از بك تبریزی زد آن مرد رو بر گردانید گفت چه
میگوئید ببرزخان گفت این شخص که در بالای صندلی نشسته کیست آن مرد
تبریزی گفت تو غریبی گفت بلی گفت این مرد میرزا حسین نایب مسیح
است و بجای مسیح در چهارسوق می آید احداث شاه عباس است ببرزخان
دید آن مرد تبریزی کج خلق است باز پرسید حاکم این ولایت کیست جواب

داد بداعغان تبریز است بیرازخان افسوس خورد که دیدی این قدر ریاضت کشیدم آدم عقب مسیح، اختر خان هم رفت اصفهان مسیح را خواهد کشت و نزد خان جهان مسرت میکند باز گفت خوب است تبریز صد و بیست محله دارد دستبرد میزنیم بعد می رویم باصفهان.

اما چون بیرازخان میرزا حسین را دید با خود گفت هزار از این میرزا حسین را طعمه شمشیر میکنم همه جا تماشا کنان گذشت چند گام رفت صدائی شنید از پی صدافت بیشتر شد باز از یک تبریزی پرسید اینچه صدائی است گفت این صدای چکش است که ضرابخانه پول باسم شاه تپاس سکه میزنند در دم بیرازخان پیش رفت ضرابخانه را دید رو باز بکان نمود که شما جای کمندانداران نشان کنید امشب در ضرابخانه بیایم جای کمند را نشان کرده گذشتند گردش کردند تا وقت عصر زاد و راحله گرفتند از برای خود و رفقیان همه رو بمغاره نهادند از بکان خود را بقدم بیراز خان انداختند آنچه دیده بود همه را صحبت داشت تا شب بر سر دست درآمد.

شب چه مشکین عمامه بر سر بست

آسمان از ستاره زیور بست

قصه دو ساعت از شب دیوچهر بی مهرزنگی کردار ناپایدار گذشت، بیرازخان دامن پوش را بالا کرده که صدای طبل بلند شد که در چهار سوق حسب الفرموده میرزا حسین طبل را نواختند صدای گپ گپ طبل به فلک مینارنگ بلند شد که صدا در کوه پیچید و بگوش بیرازخان رسید لب را بدنندان جاوید که خونابه از دهنش سرازیر شد

گفت جقدر دلم میسوزد که این گستوان طبل می زند اشاره کرد که اکود آوردن بیاورید خورجین اسلحه مرا خورجین او را آوردند مانند دکان سمساری در مقابل خود خرمن نمود پس بزانو در آمد اول مانند تیغ مصری عربان شد بعد هفت پیراغن حریر از جهت گرمی و نرمی بر اندام نمود بعد زره تنک داودی را چین چین حلقه حلقه بمثل زلف عروسان مهوش بروی دست خود جمع نمود انداخت بر کبودی افلاک در وقت مراجعت دست آورد و از آستین زره سر ازیبر کرده بکمان زره بیرون نمود چند بغل بند در بالای زره پوشیده زنجیر طلا و نقره محکم بست هفت نفر از دلایوران با پوست گریگ کمر او را بستند و دایره کمر قلاب ازبکی را جفت نموده و چهار جل بندی مخفی و چهار جل بندی آشکار جا بجا نموده و بر کمرش خنجر مخفی و شمشیری آشکار جا بجا قرار داد و تیرو کمانش را بست و قد نامردی را علم نمود ده نفر ازبک هم بدین گونه سلاح در بر نمودند پس بیر از خان تبرزین را برداشته به جانب چپ ششمیر فولاد بست و سمت راست کمرش چند زنک چند ری یکدر میان آن بند نمود القصه بیر از خان با ده کس ازبک مستغرق دریای آهن و فولاد شدند و مانند سیلاب از کوه سر ازیبر شدند آمدند تا بکنار خندق رسیدند تکانی بخود داده هر دو پارا بزمین زده بلند شدند و خود را بانطرف خندق گرفتند باده نفر آمدند پشت بارو و کمند عدوی خار اشکاف را از دور کمر باز نموده چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش بروی دست جمع نموده انداخت بر طارم افلاک و چهار قلاب کمند مثل افعی نر و ماده بند شده بقوت تکانی داد دید محکم است پا گذاشت بر دیوار مانند مرغ سبک روح بالا رفت دید راه خلوت است کسی نیست

نیست در خانه دلم جز یار
 لیس فی الدار غیره دیار
 باده کس از آن طرف سر ازیر شدند دست از شمشیرها برداشته بردانه
 زره میخورد صدای الدرم الدرم در آمده از آنجا رد شده صدای میگیرم
 می بندم بطارم افلاک بلند میشد در کوچه و بازار میرفتند هر که نشسته
 بود چشمش می افتاد به ببر از خان و ده نفر از يك نمند بر سر می کشید یا
 هر بالا پوشی که داشت از خوف بزیر بالا پوش میرفت تا رسیدند پشت
 ضرابخانه کمند انداز را پیدا نموده کمند عدوی خارا شکاف را بقاعده
 که عرض نمودیم انداخته و بالا رفتند در گنبد ضرابخانه گردش مینمودند تا
 رسیدند بالای پنجره دیدند پای پنجره را باید فرو کشید خنجر زهر آبی
 را از ظلمت غلاف کشیدند و پای پنجره را تهی نمودند و چهار پنجره دیدند
 ببر از خان دست انداخت و گفت یا عثمان از تو مدد می طلبم و پنجره را کنار
 گذارده غداره را از کمر کشید و کمند را باز نموده گردش میکرد تا جائی را
 جست شال و دستمال را از کمر باز نمود يك سرش را یکطرف و سردیگرش
 را بطرف دیگر و گل میخ را در بالا بند کوبید و دست را رها کرده پرده
 عیاری آویخته شد بعد دست را بر جلبندی رسانید و شمع چه عیاری را
 بیرون آورده روشن نمود در میان ضرابخانه گردش می نمود دید چهارده
 کس از شیعیان علی بن ابیطالب خواب می باشد اما چهارده نفر که بخت
 و طالع سوخته چنانکه گفته اند

هر کسی را که بخت بر گردد
 اسبش اندر طویله خر گردد
 و آن ناپاک دست در جلبندی کرد و پنجه عیاری را بیرون آورد سه منقال
 دارو در میان پنجه قرارداد و پنجه را گذاشت بر دماغ هر یکی و پف بر پنجه

کرد تا وقتی که نفس بالا کشیدند در مغز سر ایشان جای گرفت بپرازخان همه را بیهوش کرد نعره کشید که اکود اورن پرده گلیم را بیندازید انداختند در ضرابخانه گردش می نمودند گاو صندوقی را دیدند شال دستمال را پهن نمودند گاو صندوق را برداشته سرازیر نمودند و شال دستمال را پهن نموده محکم بستند و هر يك از شیعیان را که بیهوش نموده بودند يك يکرا سر بریدند بعد دست بچالبندی نموده قلمدان را بیرون آورده نامه نوشت انداخت و ده کوله بار بست و داد زد که بکشید يکيك را بالا کشیدند کوله بار خود را هم بست چهار یار رایاد نموده از راهی که آمده بودند برگشتند مانند برق لامع رفتند در کوه کوله بازها را در گوشه پنهان کردند نشستند بشراب خوردن بپرازخان رو نمود به بلد و گفت برخیز شراب بده بلد برخاست ساقی شد شروع نمود بمی دادن باده روان را با صد طمطراق بگردش در آوردند اول بخاموشی دویم بسر گوشه سیم آنقدر شراب خوردند که مست شدند

اما چند کلمه از مشرفان ضرابخانه بشنو که بآنها چه گذشت روز دیگر که آفتاب عالم تاب سراز در بجه خاوری بیرون آورد عالم را منور نمود مشرفان ضرابخانه با ذوق و شوق تمام آمدند دیدند در ضرابخانه بسته است دق الباب کردند کسی جواب نداد دوباره آواز نمودند کسی جواب نداد گفتند یکی برود بالای بابه بیند چه خبر است يك نفر رفت بالای باب و گفت پنجره را دیشب کنده اند مشرفان گفتند یکنفر دیگر برو خوب معلوم کند چون سرازیر شد هر دو پای او بزمین رسید دید عجب قربان گاهیست گریبانها چاک کرد آمد در ضرابخانه را گشود دید مردم همه ریختند در میان ضرابخانه

چون چہارده نفر را کشته دیدند شروع کردند بگریہ نمودن و نیش چہارده نفر را برداشته رو بہار گاہ نهادند پسر بداعغان گفت عزیزان چہ خبر است کہ خلق فوج فوج با مشرفان ضرابخانہ داخل بار گاہ شدند و داد زدند کہ ای پسر بداعغان داد و فریاد مکن .

کفن بیاور و تابوت و جامہ نیلی کن

کہ روزگار طیب است و عافیت بیمار

ز منجنیق فلک سنک فتنہ می بارد

تو ابلہانہ گریزی در آب کین حصار

گفتند دیشب رفتہ اند در ضراب خانہ چہارده نفر را سر بریدہ اند و بقدردہ کولہ بار زر بردہ اند و کاغذی در آنجا انداختہ اند گفت بینم دید نوشتہ اند ای پسر بداعغان آمدہ ام در این مکان تا کہ زن نکو برم نیامدم قصہ خوب و برم کسی را با کسی کاری نباشد این کار کار ببرا از خان است ای سرت فدای پای مردان چنان آتشی در این ولایت روشن کنم کہ دودش چشمہ خورشید را تیرہ و تار کند و بلائی بر سرت بیاورم کہ در داستان ہا باز گویندا گر خواہی ضرری بتو نرسد سر مسیح را بمن بدہ کہ می خواہم بروم در اصفہان سر شاہ عباس و نوچہایش را بردارم حاکم فوری میرزا حسین را طلیید و گفت مگر دیشب سر چہار سوق نبودی گفت من سہ ماہ است شب سر چہار سوق میروم کسی را نمی بینم پسر بداعغان گفت زہار از تو می خواہم میرزا حسین گفت انشاء اللہ میروم و دزد را دستگیر میکنم پسر بداعغان بوزیر گفت عریضہ بخدمت شاہ عباس بنویسید بلکہ کسی را روانہ کند کہ از میرزا حسین کاری نیاید عریضہ را نوشتند و قاصد روانہ اصفہان نمودند

قاصد رو باصفهان چون برق لامع برفت اما چند کلمه از بپراز خان بشنو چون دستبرد را بمغاره برد در گوشه دفن نمود باستراحت مشغول شدند بپراز خان بلباس مبدل با دو نفر از يك از مغاره بیرون آمدند سر از پیر شدند داخل شهر شدند و همه جا گردش مینمودند تا رسیدند در ضرابخانه همه را دیدند تا رسیدند میان چهار سوق دیدند میرزا حسین در بالای تخت قرار گرفته مانند ازدهای دمان نگاهی باو نموده گذشتند و زاد و راحله برای رفقا گرفته بمنزل خود رفت تا شب بر سر دست درآمد.

شبی بود مانند قطران سیاه نه سیاره بیدانه پروین نه ماه

نشسته بودند که صدای طبل بگوش ایشان رسید که بگفته میرزا حسین طبل زدند بپراز خان نعره کشید و گفت اکو داوران..

دلیران نترسند ز آواز کوس

که دو پاره چوب است و یک پاره پوست

خورجین اسلحه را بیاورید آوردند سر از پیر نمودند او مانند تیغ مصری عربان شد بعد سلاح در بر نمود با ده از يك از کوه سر از پیر شدند آمدند در کنار خندق چون باز شکاری هر دو بای خود را بر زمین زدند خود را در آن طرف خندق برگرفتند در کناری کمند عدوی خارا شکافرا از دایره کمر باز نمودند چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش بر روی دست گرفته انداخت بر طارم افلاك هفت قلاب کمند مثل افعی نر و ماده بند شده تکانی داد خوب محکم شد دست بکمند مانند مرغ سبک روح بالا رفته و از آن طرف سر از پیر شدند دیدند کسی بهم نمیرسد بپراز خان گفت بروید هر کدام در خانه و يك کوله باز زر و ده ناخن و ریش و سمیل

بیاورید من بروم در چهار سوق به بینم این گستوان بچه کار است بروید که عثمان نگهدارتان باشد ده نفر از بک بدست برد رفتند و پیرازخان رو بچهار سوق نهاد تا بدهنه چهار سوق رسید دست بجلبندی رسانید و سنگی نتراشیده نخراشیده بیرون آورد

فلك ترسم بدست مردم مفرورم اندازد

چوسنگ فتنه دست او بیفتم دورم اندازد

و کاسه مشعل را در نظر در آورده زد بکاسه مشعل که يك کاسه هزار شعله سرنگون شد سوخته و نسوخته سرازیر شد که میرزا حسین داد زد که ای سیاهی کیستی اگر غریبی و راه گم کرده ای بیاراه بتو بنمایم اگر حمام مپروی حال وقت حمام نیست اگر سوداگری بگو اگر دلاوری بایست

قدم بگذار در میدان مردی زگشتن گر بترسی گشته کردی

که یکم رتبه پیرازخان هر دو پارا بر زمین زده کجوتر وار خود را در میان چهار سوق گرفت و داد زد گفت احداث شب بخیر میرزا حسین گفت شب و روزت بخیر نگاه کرد دیوی را در مقابل خود دید قدی بنظر در آورد مثل چنار سر چون گنبد در او چشم مانند مقعد خروس سیزده موی نهجس بر صورت و زنج آن ناپاک است گفت تو کیستی که در این موقع شب از جان خود سیری و از منزل خود بیرون آمده ای اما دید بازنگ و زنجیر ابلق آمده پیراز خان گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا پیرازخان خطایی می گویند نظر کرده آل عثمان و ابوسفیان می باشم اکو تو کیستی میرزا حسین گفت خاک پای نوچه های شاه عباس میرزا حسین سنجرانی هستم گفت تو را در آسمان می جستم حال در زمین بگیر من آمده بعد فریاد زد که ای

گستوان اگر خواهی بدانی و ازاده سر تراشی مراداری برخیز بیامانیا آمده ایم با تو غلیان بکشیم آمده ایم هارت را بهزایت بنشانیم میرزا حسین سپند آسا از صندلی جستن نمود خود رادر مقابل آن حرامزاده گرفت دست بقبضه شمشیر آبدار کرده بیراز خان سپر بسر کشید دست دیگر بقبضه شمشیر آبدار چند طعن ردو بدل نمودند که صدای شمشیر بطارم افلاک رسد بیراز خان دید حریرف محکم است گفت میرزا حسین تو یک نفر با من جنک می کنی پس رفیقت چه میکند میرزا حسین بیچاره رو نمود در عقب ببیند کیست که بیراز خان غافل نموده تیغرا انداخت بر کتف میرزا حسین که در غلطید پس پنجاه کس تبریزی از جا در آمدند آن ناپاک تیغ را زد بکاسه مشعل و بدر رفت میرزا حسین زخم دار گشت او را در بستر خوابانیدند بهعالجه او کوشیدند بیراز خان رو بمغاره نهاد داخل مغاره شد همه از بکها خود را در قدم بیراز خان انداختند پرسیدند که بشما چه گذشت بیراز خان گفت بیاری چهار یار عاجزش نمودم بذوق تمام می خوردند تا مست شدند .

اما چند کلمه از میرزا حسین بشنو که چون صبح شد و آفتاب عالم تاب جهان را مزین نمود بیراز خان بالباس مبدل در کوچه و بازار میگشت شنید اهالی میگویند میرزا حسین دیشب زخم خورده که بردر بارگاه صدای شیون بلند شد پسر بداعغان گفت یاران چه خبر است که خلق دسته دسته داخل بارگاه شدند دیدند یک نفر رادر پالکی گذاشته اند باصورت و پای بسته در مقابل پسر بداعغان گذاشتند پسر بداعغان گفت یاران چه شده است گفتند بیراز خان دیشب ده کس را ریش و شبیل تراشیده گفت بروید میرزا حسین را بیاورید چند نفر رفتند دیدند در بستر خوابیده به پسر بداعغان گفتند که میرزا

حسین زخم خورده است پسر بداغخان دست بر هم زد گفت دیدی که
 یکنفر میرزا حسین بود آن هم زخم دار گشت و هیچکس هم در اینجانیست
 دنیا در نظرش تیره و تار گشته امروز گذشت و سیاهی شب عالم را تاریک
 نمود که بیر از خان خطائی غرق سلاح شده با ده کس از مغاره بیرون آمدند
 داخل شهر گشتند کسی را ندیدند و بچهار سوق رسیدند هر يك بخانه
 رفتند بیر از خان رسید بر در خانه عالی در شدادی قلعه فرودی کمند عدوی
 خارا شکاف را بالا انداخت مثل افعی نرومانده بندهوده بالا رفت و از آن
 طرف سرازیر شد طالاری را دید که چهار شمعان نقره در سوزو گداز
 است و شخصی در خواب است دست در جلبندی نموده پنجه عیاری را بیرون
 آورد داروی بیهوشی در میان پنجه نمود و پف نمود در وقت نفس بالا
 کشیدن بر مغز او رفت بیهوش گشت آن مرد را برداشت آمد در باغچه
 او را محکم بست خنجر کشیده آمد بالای درخت و چند تر که چید و سرازیر
 شد تر که ها را برداشت روغن بر دماغ اوزد بپوش آمد خود را بسته دید
 گفت مرا چرا بدرخت بسته بیر از خان گفت نامت را بگو گفت نام من
 حاج رضاخان است بیر از خان را اجل معالقی دید با زنجیر ابلق از خوف
 قطع حیاتش شد آن حرامزاده را گفت تو کیستی بیر از خان گفت مرا نظر کرده
 آل عثمان بیر از خان خطائی میگویند مهره عیاری بر دهن او گذاشت که نتواند
 فریاد کند و ناخنش را گرفت حاج رضاخان از ضرب چوب درخت راندند
 میگرفت بیر از خان گفت ریش و سیبیل ترا می تراشم و یک کوله بار زرمی خواهم
 گفت هر چه میخواهی می دهم اما ریش و سیبیل مرا متراش اگوداران

مهره عیاریرا از دهن او بیرون آورد دست و یایش را باز نمود با او آمد بالای طالار دید یازده صندوق نهاده است دستمال را پهن نمود صندوقرا سرازیر نمود شال و دستمال را بر نمود گوشه اش را بست بعد ریش و سیبیل او را هم تراشید از راهی که آمده بود برگشت داخل مغاره گشت هر یکی ریش و سیبیل و ده ناخن آوردند .

اما چند کلمه از حاج رضاخان بشنو که دو شال ترمه بهر دو پای خود بسته شالی بر صورت خود پیچید گفت مرا ببرید در بارگاه او را بردند در بارگاه و شروع نمود بداد زدن و از عقب او هم یازده کس را آوردند همه ریش و سیبیل تراشیده دنیا در نظر پسر بداغخان تیره و تار شد رو با میران نموده گفت مرا چه باید کرد گفتند هر چه بفرمائی چنان کنیم گفت بخدمت شاه عباس بنویسید نوشتند و قاصد را روانه اصفهان نمودند اما ببر از خان با لباس مبدل در بارگاه بود آنچه گذشت همه را شنید و برگشت زاد و راحله گرفت و بمنزل رفت القصه هر شب در خانه امیری بدست برده میرفتند و کسی در چهار سوق نبود مردم از ترس بیرون نمیشدند آن ناپاک آتشی روشن نموده بود که دودش چشمه خورشید را تیره و تار نموده شهر خلوت میدان خالی مردم تبریز بسته آمده بودند .

اما چند کلمه از قاصد بشنورای گوید همچنان میرفت تا به اصفهان رسید چشمش بر حصار اصفهان افتاد .
چو عهد عاشقان محکم حصاری

تعالی الله ز خیبر یادگاری

ز برف انداز او هر سنک جستی

پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهری آراسته و پیراسته دید داخل شهر شد سراغ بسر اغ رفت تا پای عالی
قاپو رسید دست بیال اسب پیاده شد رفت در کاروانسرا اسب خود را بست
خودش آمد در مقابل فرزند زاده اسدالله الغالب امیرالمؤمنین هفت جا
زمین ادب بوسید و عرض نمود ای شاه عباس .

شاهها بقای عمر تو بادا هزار سال

سالی هزار ماه و مهبی صد هزار سال

قاصد مدح و ثنای شاه عباس را بجای آورد شاه عباس نگاه نمود
دید قاصدی کرد آورده است از او پرسید از کجا آمدی از روزگار چه
خبر داری قاصد عرض کرد قبیله عالم بسلامت چه عرض کنم .

چه گویم که ناگفتم بهتر است

زبان در دهان پاسبان سر است

از نزد پسر بداغخان تبریزی می آیم و نامه آورده ام شاه عباس نامه را
مرور کرد دید نوشته اول بنام آنخدائی که هیچده هزار عالم در فرمان اوست
دوم بنام حبیب او محمد سیم بنام علی بن ابی طالب چهارم بنام تو که شاه
عباس هستی دانسته و آگاه باش که در تبریز از بکی آمده است که او را
ببر از خان خطائی میگویند ضرابخانه را زده است آنچه زر بوده برده در
این جایک میرزا حسین بیشتر نیست آن هم جان بدر نمی برد که علاج او را
بکند شاه عباس رو بشیخ بهائی کرد گفت یا شیخ چکنم چند وقتی است که
اختر خان باصفهان آمده و چند دست برد زده است این خبر وقتی رسید که

اخترخان بلباس مبدل در بارگاه ایستاده تماشا میکرد شاه عباس گفت فردا مسیح برود که قاصد دوم رسید عرض کرد ای پادشاه میرزا حسین زخم‌دار شده قکری داری بکن که دنیا در نظر شاه تیره و تار شد گویا طارم فلک رابه مغز شاه عباس زدند لب را بدن‌دان جاوید رو بشیخ نمود که مارا چه باید کرد شیخ گفت چرا مضطرب شده مسیح را طلبیده گفت زود برو و در تبریز علاج ببر از خان را بکن چند نفر دلاوران را بردار پس مسیح نعره زد کسی هست با مدد بیاید برویم در تبریز روز دیگر تقی جاجرچی و تقی ریخته‌گرو ملک چاقچور دوز و حیدر هاست بند و پسرش القصه بیست و چهار نفر دو اطلب شدند در مقابل شاه عباس تعظیم نموده هرخص شدند هم‌دیگر را وداع نمودند و بخانه خود رفتند هر کبها را بیرون آورده و غاشیه از پوست پلنگ کشیده سوار شدند و از شهر اصفهان با بیست و چهار نفر از نوچه‌های شاه رفتند قاصدی را پیش فرستادند و مسیح با دلاوران از عقب می‌رفتند اما مسیح یکروز بعد از قاصد وارد تبریز شد قاصد آنچه گذشته بود عرض رسانید پسر بد اغخان گفت جاجرچی حاضر است برود در بازار جار بکشد فردا مردم بروند به استقبال مسیح خلق تبریز ذوق کنان رفتند ببر از خان در بازار میگشت پرسید سبب نشاط خلق چیست گفتند بجهت آنست که فردا مسیح تکمه بند تبریزی داخل شهر می‌شود تا آتش ببر از خان و هر چه از بکست بزند ببر از خان روانه شد بمقاره رسید پس لب را بدن‌دان جاوید که خون از دهنش سرازیر شد گفت اکوداوران مسیح تکمه بند از اصفهان آمده است فردا داخل شهر می‌شود ما هم فردا برویم تماشا گفتند ما هم می‌آئیم گفت اکوداوران شما هم بیایید .

روز دیگر از شب یلدا برون آمد سحر

صبح صادق شد هویدا در کف او تیغ زر

چون آفتاب عالم تاب عالم را بنور جمال خود روشن نمود مردم شهر بیرون

آمدند فوج فوج با استقبال مسیح می رفتند بپراز خان با چهل نفر از بک از

مغاره بیرون آمدند خود را در گوشه پنهان نمودند در پهن دشت با

یاران نگاه می کردند که گوردی بلند شد طوطیا رنگ دیدند مسیح

نامدار است .

مسیح آن دلاور که در روز جنگ ز بیمش بلرزید بر خود پلنگ

بپراز خان نگاه کرد دید عجب پهلو انیست حلقه های چشم میل کردن

پهنای سینه کره بازو با یکدیگر مقابل است دید عجب ازدها صولتی است

که قرینه ندارد اما آن اسب دو نده و جهنده اندک خورد بسیار سرعت می

آمد و از پی او دلاوری است با چهار نفر نوچه مانند ازدهای دمان بمر کبها

سوار شده خورجین اسبچه در پیش دارند چند کلمه از مسیح بشنو آن

دلاور از کهنه کاری که داشت با خود گفت از این کثرت خلق البته بگوش

بپراز خان رسیده است و با استقبال آمده است به بینم در میان خلق است و

تماشا می کند بعد دید در یک سمت چهل و یک نفر از بک حلقه زده اند چشم

مسیح به بپراز خان افتاد شاطر بچه خود را طلبید یک جوز هندی بدست

او داد گفت آن چهل و یک نفر از بک که حلقه زده اند آن یک نفر که پیش

از همه نشسته است بپراز خان است بر و جوز بدستش بده بگو پهلو ان مسیح

میگوید بپراز خان جوز را بگیر خوش آمدی و قدم بچشم ما نهادی وزود

بیا شاطر بچه معلق زنان رفت نزد بپراز خان جوز را بدست او داد گفت آقای

من میگوید خوش آمدی و قدم بچشم ما نهادی بپراز خان گفت شاطر بچه

اگر خون مرا با مسیح بجوشانند يك مثقال از خون من با خون مسیح ملعزوج نخواهد شد و جوز را پس داد شاطر بچه مشت را گره کرده مثل پنجه فولاد گفت رد احسان میکنی جوز را بگیر و گره هشتی بکاسه سرت میزنم که مغزت از لوله دماغت بیرون بیاید ببرا از خان جوز را گرفت و لب بدنان جاوید اما مسیح داخل شهر شد و خلق هم از پی کار خود رفتند ببرا از خان گفت اکوداوران این پهلوان عجب دیدی داد خوب ما را شناخت عجب دلآوری است من از او تشویش دارم می ترسم اذیت او بما برسد .

اما چند کلمه از مسیح بشنو که همه جا آمد تا داخل شهر شد پسر بداغخان استقیال او نمود و آنچه لازمه خدمت بود بجا آورد مسیح رادر پهلوی خود نشانده از دست ببرا از خان شکوه بسیار نمود اما اهل شهر از دیدن مسیح خوشحال شدند و مسیح در بارگاه صحبت میداشت تا عصر بر خاست داخل شهر شد تا آفتاب بمحل غروب رسید شب بسر دست در آمد مسیح گفت امشب کسی برود در چهار سوق دردم تقی جاجزی بر خاست مستغرق بکصد و چهارده پارچه اسلحه شد قد مردی را علم نمود رفت در چهار سوق روی صندلی قرار گرفت و اشاره نمود که طبل رابزنند بفرموده تقی طبل را بنواختند که صدای کرم کرم طبل بلند شد .

کیچک با دهل فتنه بنیاد نکرد دهل دست بر سر زدو داد کرد
 که صدای طبل بدامنه کوه پیچیده ببرا از خان گفت اکوداوران بیاورید
 خورجین اسلحه مرا پیش آورند چهار گوشه او را گرفت در مقابل خود
 مثل دکان سمساری خرمن نمود شروع بلباس پوشیدن کرد و غرق صد و
 پنجاه پار که اسلحه شد از مغاره سر ازیب شد و از خندق جستن نموده کمند
 نجات رانداد بکبودی افلاک انداخت مانند مرغ سبک روح بالا رفت از آن

طرف سرازیر شد مانند اجل معلق در کوچه و بازار میرفت هر که اورامی دید از ترس قایم میشد تا رسید بدهنه چهار سوق ایستاده يك سنك نتراشیده نخراشیده برداشت چنان بكاسه مشعل زد که هزار مشعل شده در بالای یکدیگر ریخت تقی خان نعره زد که کیستی اگر راه گم کرده می بیاتاراه



بتو بنمایم اگر حمام میروی زود است که یکمرتبه بیرازخان پرسید نام تو چیست گفت مرا خاک قدم هزار و صد و بیست نفر نوچه پادشاه عباس تقی خان جاجری میگویند نام تو چیست گفت مرا بیرازخان خطائی میگویند گفت

ا کو داوران بر خیز تا دست پنجه نرم کنیم تقی برخاست و تیغ را از ظلمت غلاف بیرون آورد بپیر از خان سپر را بسر کشید گرم تیغ بازی شدند که بپیر از خان تیغ را چنان بفرق تقی زد که ناله کشیده در غلطید بپیر از خان شمشیر بکاسه مشعل زد که سرنگون شده بدر رفت تقی را بردند بخانه و زخمهای او را بستند و خبر بمسیح دادند شب گذشت فردا چون آفتاب بمحل غروب رسید مسیح خواست که قدم در چهارسوق بگذارد نگذاشتند امشب هم تقی ریخته گر آمده زخم دار شد القصه چهارده نفر نوچها آمدند در چهار سوق و زخم دار شدند مسیح دید که میروند و زخم دار می شوند روز دیگر با چند نفر که زخم نخورده بودند بیارگاه پسر بداعخان میرفت چون بی بازار قصابان رسید دید که خلق جمعیت کرده اند و صدای غوغا بلند است نعره کشید که راه دهید خلق کوچه دادند مسیح وارد میدان گردید دید غول بی شاخ و دمی نشسته است و چوبی در زیر زنج خود زده خلق دورش جمع گردیده اند چند نفر میگویند او را سنك باران کنی دهر کس حرفی می زدند مسیح گفت چه خبر است گفتند به او این مرد امروز دو نفر قصاب را بی تقصیر کشته است مسیح پیش رفت دید دو نفر قصاب را چنان مشتی بسرشان زده است که مغزشان از لوله دماغ سرازیر شده مسیح گفت این دو نفر را که کشته است گفتند این که چوب را زیر زنج گذاشته رو با او نموده دید عجب جوانی است گفت من کشته ام مسیح پرسید که چرا کشتی گفت هر گاه مادر این جمال خود نگاه نداریم در بیابان چگونه میتوانیم نگاهداری نمائیم گو سفندان ما را میخواستند ببرند ما ز ادبم خواستند ما را بزندان ما هر يك را يك مشت آهسته زدیم مردند مسیح گفت هر گاه مشت محکم میزدی چه میشدند گفت باخاك يكسان

می شدند پهلوان مسیح گفت گوسفندان مال کیست و از برای که می آوری
گفت از برای پهلوان مسیح آورده ایم که ارباب من است گفت نام تو
چیست گفت نام من حسین است گنت اهل کجائی گفت از طایفه کرد
و از مردم شبسترم مسیح گفت پیش ما می آئی تا تورا نگاه داریم گفت شما
خوب نگاه میدارید گفت تا چه خدمت از تو بینم هر چه خود می خودیم
و می پوشیم بتو نیز می دهیم گفت من ملازمت شما را قبول کردم دو نفر را
کشتم چکنم مسیح جواب داد که آنها را من جواب میدهم برخیز تا به
رویم حسین در جلو مسیح افتاده رفت تا بدرگاه پسر بداغخان رسیده پیاده
شد داخل بارگاه کردید چون حسین در جلوی بارگاه رسید قابوچی سر
راه او گرفت حسین چوب را بلند کرد که مسیح نعره زد که چه میکنی
گفت این آروا بن قحبه نمی گذارد من داخل شوم مسیح گفت ابن یتیم
من است چرا نمی گذاری داخل شود قابوچی عذر بسیار خواست حسین هم
وارد بارگاه شد پسر بداغخان از جا برخواست دست مسیح را گرفت
و در پهلوی خود نشانید حسین در مقابل ایستاد يك ساعت شده یا نشده
در بارگاه شیون بلند شد از برای دو نفر قصاب که کشته شده بودند خبر
به پدر و برادر آنها رسیده آمدند بیارگاه، پسر بداغخان گفت یاران چه
خبر است عرض کردند شبانی دو نفر را کشته است گنت ای پهلوان اینها
چه میگویند آنچه میگویند راست است گفت بلی پرسید قاتل کجاست
گنت همراه خود آورده ام پسر بداغخان لب را بدنندان کزیده گفت ای
پهلوان این جوان غولی است بی شاخ و دم و دو نفر را کشته است مسیح
گفت اول نمیگذارم یکم و از سرش کم بشود دوم آنکه هر چه خون آنهاست
می دهم سوم آنکه اگر این جوان تربیت داشته باشد هیچکس دم او

بند نمیشود پسر بداعنخان رو کرد بصاحب خون که شما چه میگوئید صاحب خون ها چون دیدند که حامی حسین مسیح است گفتند صلاح صلاح شماست پسر بداعنخان رو کرد بمسیح که اینها را راضی کن مسیح قدری پول بصاحب خونی ها داد که رضا شدند اما مسیح از جا برخاست از بارگاه بیرون آمده حسین را بمیر آخور سپرد و گفت در هر باب متوجه او باش و خود داخل خانه شد وقتی بیرون آمد که آفتاب بمحل غروب رسیده نماز شام را خوانده چند مشعل نور از پرده افق وارد در یچه مغرب شد کواکب چون شادزنگ نمود از گشت شب بسر دست در آمد که مسیح نامدار شام خورد خورجین سلاح برگرفت اول مانند تیغ مصری عربان شد هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی در بر نمود زره تنگ داوی را چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان جمع نمود انداخت بطارم افلاک و دست از گریبان زره بیرون آورده سلاح پوشید مانند ازدهائی دمان قد مردی را علم کرد تیغ برداشت .

نمود بالله از آن افعی ز مرد رنگ که طعنه هازده بر عقرب سلیمانی
 چو آب خضر سیه فام در لباس سیاه چه خضر سبز قبا در لباس عربانی
 تیغ را بوسه داد و نام خدای را جاری کرد تیغ را حمایل نمود از خانه بیرون آمد که حسین کرد صلوات بر ابوالقاسم محمد و آله و سلم فرستاد حسین هرگز چنین اسلحه ندیده بود گفت آقا جان این خوب لباسی است که هرگز یازده نمیشود مسیح گفت از این لباس بتو می دهم وقتی قابلیت بهم رسانیدی بعد گفت ای حسین تو برو پیش رفیقا تا ما بیائیم حسین گفت آقا جان ما گرسنه ایم اشاره کرد طعام بیاورید حاضر کردند دید دوری را خورد گفت سیر شدی گفت خجالت میکشم والا سیر نشدم گفت آیم بدهید از شراب

قندش دادند کدر گز نخورده بود گفت آقا جاز ما هم بیاییم گفت بیایمی چه کنی گفت بیایم تماشا کنم بینم شما چه میکنید گفت بیا برویم همرا دی آمد تا چهار سوق سه ساعت از شب گذشته در بالای صندلی قرار گرفت اشاره کرد طبل را بنوازند که بالای چهار سوق طبل را بنواختند صدای کرم کرم طبل بر فلک مینارنگ بلند شد که گرش فلک را کر نمود از آن طرف صدای طبل بدامنه کوه پیچید بگوش بیر ازخان رسید گفت امشب صدای طبل با شبهای دیگر تفاوت دارد نمیدانم امشب چه میشود خورجین اسلحه مرا بیاورید آوردند که بیر ازخان چهار گوشه خرجین را گرفت مانند دکان سمساری خرمن نمود و بقاعده مسیح بیر ازخان هم غرق اسلحه گردید باده نفر ازبک از مغاره بیرون آمدند تا رسیدند بر لب خندق در پای بار و آمدند دست بر دور کمر رسانیدند کهند را از کمر باز نموده چین چین حلقه حلقه بر روی دست انداختند به کبودی افلاک و مانند مرغ سبک روح بالا آمده و خود را انداختند در پای دیوار کبوتر وار سرازیر شدند در کوچه و بازار گردش میکردند همه جا رفتند تا بگوشه چهار سوق رسیدند دیدند در چهار گوشه شعل دوسری در سوز و گداز است بیر ازخان سنگی برداشت و به شعل زد که ذره ذره شد مسیح گفت .

قدم بگذار در میدان مردی زکشتن گربه ترسی کشته گردی

اگر دلاوری خوش باشد اگر حمام میروی زود است اگر دیوانه بدانیم بیر ازخان هر دو پازا بزمین زده در مقابل مسیح نعره کشید گفت احداث شب بخیر مسیح گفت شب و روزت بخیر خوش آمدی بیر ازخان گفت اگر خوش و اگر ناخوش آمدیم مسیح گفت بسم الله بنشین غلیان

بکش و قهوه بخور بیر ازخان گفت اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا نظر کرده آل عثمان بیر ازخان خطائی میگویند بعد رو کرد به مسیح گفت نام تو چیست گفت مرا خاک پای هزار و صد و بیست نوچه های فرزند زاده علی بن ابیطالب شاه عباس مسیح تکمه بند تبریزی می گویند بیر ازخان نعره کشید که من ترادر آسمان میجستم در زمین گیر من آمدی بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمکه جنگ شیران کنیم ای مسیح ما از خطا آمده ایم سر تو را و سر شاه عباس را و صد و بیست نفر نوچه های شاه عباس را ببریم نزد شاه جهان، خطا مسیح برخواست مانند سد اسکندر سر راه را بر او تنگ گرفته قبه سپر به سپر همدیگر آشنا نمودند و تیغها را از غلاف کشیدند و با شمشیر بیکدیگر اشاره کردند گرم تیغ بازی شدند حسین که هرگز ندیده بود متحیر ماند تماشا می کرد مسیح گرم جنگ بود که بیر ازخان سر خود را بلند کرد دید نزدیک است صبح شود تیغ رادر غلاف نمود و دست بروی هم گذارده نعره کشید که ای مسیح بیادست مرا ببند ما مریدیم شب جنگ می کنیم نه روز (شب قلعه مرادست) مسیح گفت اگر ما نامرد بودیم همان روز که آمدی استقبال نمی گذاشتیم بروی بیر ازخان رو به مغاره رفت و مسیح با حسین بخانه آمدند حسین گفت امشب خوب بازی کردی مالذت بردیم هر دو داخل خانه شدند صبح روشن شد آفتاب عالم تاب عالم را بنور خود مزین نموده مسیح رفت در بار گاه پسر بد اغخان گفت ای پهلوان شما دیشب رفتید در چهار سوق گفت بلی رفتم اما بیر ازخان خوب دلاوری است بیر ازخان هم بالباس مبدل داخل شهر گردیده گردش میکرد تا یک ساعت از شب گذشت مسیح نامدار از جابر خاست و سلاح بتن نموده داخل چهار سوق شد بر صندلی قرار گرفت و طبال

را اشاره کرد که طبل را بنوازد

كجك بادهل فتنه بنياد كرد دهل دست بر سر زد و داد كرد

بفرموده مسیح نام دار طبل رازند که صدای گرم گرم طبل بر فلک

مینارنگ بلند شد طبل بگوش بیراز خان رسید گفت اگر یکی از شما

امشب قدم در چهارسوق بگذارد بد نیست که بسیار خسته ام در حال خنجر

بهادر برخاست و اسلحه رزم پوشیده از دانه کوه سرازیر شد آمد بکنار

خندق و کمند را انداخت بر طارم افلاک و هفت قلابه کمند بند

شد بالا رفته مانند اجل معاق سرازیر شده در چهارسوق آمد چند

کلمه از مسیح بشنو سه ساعت از شب گذشت دید کسی پیدا نشد برخاست

رو بحسین نمود گفت تو در اینجا باش من بگردش میروم هیادا بیراز خان

جای دیگر رفته باشد اگر بیراز خان آمد بگو اینجا باش تا آقای من مسیح

بیاید که یکبار خنجر بهادر بچهارسوق رسید سنگی تیراشیده بر داشت

چنان زد بکاسه مشعل که مشعل سرازیر شد حسین کرد گفت این سنک را

که زد هر کس هست پیش بیاید خنجر بهادر هر دو پارا بر زمین زده خود را

در مقابل حسین گرفته ایستاده نعره کشید گفت احداث شب بهخیر حسین گفت

شب و روزت بخیر خنجر بهادر گفت ما تا کی بایستیم حسین گفت باید بایستید

تا آقای من بیاید گفت بلکه آقای تو نیاید گفت اگر نیاید با من جنگ کن

اگر آمد با خودش خنجر بهادر بنا کرد به قاده خندیدن و گفت اگر حرفی

زده بودی کاری بگو نداشتم حال تاد دست من یا بیراز خان کشته نشوی مهال

است از تو دست بردارم حسین گفت اورا دین قعبه پس من چکاره ام اگر

مسیح در اینجا نیست من که هستم گفت ما باتو که جنگ نداریم حسین گفت

اگر تو نداری ما داریم که بر طبع خنجر بهادر گران آمده نعره کشید که ای

دلوران آتش خشم این را فضا را بگیرد که يك اجل بر گشته پیش آمد و تیغ بر کشید که بر فرق حسین زندگه حسین دلور حمله بر او نمود و تیغ را چنان بدستش زد که بند دستش افتاد و گردن او را زد خنجر بهادر گفت یکی دیگر برود حسین گفت خودت بیا خنجر بهادر گفت

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

دست بقبضه تیغ آبدار نموده حواله حسین کرد حسین فرصت نداده گفت یا علی مدد که خنجر بهادر از اول ترسید حسین تیغ را انداخت فرقی را شکافت رسید میان دوا برو و دماغ و لب بالا را تراشیده بجگر گاه آن ولد الزنا جانمود آنجا که محبت علی را قسمت کرده بودند بقدر خردلی بر دل خنجر بهادر نهاده بودند آن هشت نفر از يك دیگر چون دیدند که خنجر بهادر جان بمالك دوزخ سپرد دور حسین کرد را گرفتند آن دلور مانند شیری که در گله روباه افتاده باشد همه را بدرک فرستاد بعد نعره کشید که ای مشعلچی آب بیار دستم ابشویم و به مشعلچی گفت مبادا به مسیح بگویی که اینها را حسین کشته است مشعلچی گفت اگر مسیح پیرسد جواب او را چه بگویم گفت بگوسیاهی از غیب آمد اینها را کشت گفت بچشم دفعه دیگر حسین گفت شتر دیدی مشعلچی از ترس گفت جای پایش را هم ندیدم حسین زود را بسر خود کشید بعد از ساعتی دید روشنائی مشعل به چهارسوق افتاد حسین نفر خواب را بلند کرد مسیح داخل چهار سوق شد دید کشته ها بروی هم ریخته، بمشعلچی گفت که اینها را که کشته است از ترس گفت نمیدانم مسیح رونمود بحسین گفت که اینها را که کشته است گفت آقا جان خودت کشته ای مسیح گفت تو کشته حسین گفت من خبر ندارم امام مسیح تا بر آمدن آفتاب نشست بعد برخاست روانه خانه شد از آن

طرف پسر بداغخان در بارگاه قرار گرفته بود دید که خلق داخل بارگاه میشوند و میگویند دیشب در میان چهار سوق مسیح ده نفر را کشته پسر بداغ خان از پی مسیح فرستاد در وقتیکه مسیح نهار میخورد دید چند نفر غلامان پسر بداغخان از پی مسیح آمدند که پهلوان مسیح، خان شما را می خواهد مسیح بر خاست آمد در خان بارگاه گفت شنیدم پیر از خان را کشته اید گفت کشته نشده است امشب انشاء الله او را خواهم کشت پس حکم کرد کشته ها را دفن کنند اما چند کلمه از پیر از خان بشنو چون صبح شد دید خنجر بهادر نیامد با لباس مبدل با چند نفر از بک رو به شهر نهادند دیدند خنجر بهادر را شقه نموده اند با خود گفت پیر از خان نباشم اگر مادر مسیه مرا به زایش نشانم و رفت .

چند کلمه از مسیح بشنو چون آفتاب بمحل غروب رسید شب پسر دست در آمد غرق آهن و فولاد شده قدمردی را علم ساخت حسین گفت آقا جان ما هم بیاییم و مسیح گفت خیر و او را بدست امیر آخور سپرد خود را بچهار سوق رسانید دید طبل را پر زور میزنند القصه پیر از خان خطائی غرق آهن و فولاد شده باده نفر از بک از دامنه کوه سر از پیر شد تا پهای خندق رسیدند از خندق جستن نمودند و خود را آن طرف خندق گرفتند تا آمدند بیای قلعه کمند عدوی خارا شکافرا از دور کمر باز نموده چین چین حلقه بر روی دست جمع نموده انداختند بر کبودی افلاک بالا رفتند مانند اجل معلق سر از پیر شدند که صدای میگیرم میگیرم می بندم می کشم بطارم افلاک رسید همه جا آمدند تا بدنه چهار سوق رسیدند مسیح نعره زد که هر کس هستی خوش باشد .

ز کشتن گر بترسی کشته گردی

قدم بگذار در میدان مردی

که بیر از خان نعره کشید که ای مسیح بر خیز که بطبع مسیح گران آمد گفت بدیده منت دارم و سپند آسا جستن نمود سر راه راتنک بعزم جنک بر او گرفت و نعره کشید که .

بیا تا نبرد دلیران کنیم درین رزمکه جنک شیران کنیم و قبه سپر بر سپر یکدیگر آشنا کردند گرم تیغ بازی شدند که آن ناپاک نمره زد که بگیر از دست من تیغ را انداخت بر فرق مسیح که مسیح ناله کشیده در غلطید که آن چند نفر تبریزی اول مسیح را ربودند که بیر از خان افتاد در میان شیعیان بعضی را زخم دار نمود بعد تیغ را زد به کاسه مشغل سر نگون شد و رو بمغازه رفت چند کلامه از مسیح بشنو چون مسیح زخم دار شد او را بردند که صدای شیون از صغیر و کبیر بلند شد و صدایه گوش حسین رسید حسین بالای سر مسیح آمد گفت آقا جان زخم خورده ای گفت بلی پیش آمد نگاه کرد دید زخم را میبندند متوجه شد که تیغ چهار انگشت بر فرق او نشسته است حسین گفت آقا جان زخم تو همین است و ضرب دست بیر از خان هم همین است گفت بلی که حسین براه افتاد مسیح گفت کهجا میروی گفت میروم بیر از خان را ادب کنم مسیح گفت چکارش میکنی گفت شته اش میکنم مسیح گفت صلاح بر رفتن نیست حسین خواست برود مسیح گفت بیر از خان رفت تو بگردش نمی رسی بر رسید مگر کهجا رفت گفت رفت منزلش حسین ساکت شد و زخم مسیح را بستند و در بستر خوابانیدند و پسر بداعخان با همه بزرگان بدیدن مسیح آمدند پسر بداعخان در فکر رفت که کسی دیگر نیست که علاج بیر از خان را بکنند تا شب بسزد دست در آمد سه ساعت از شب گذشت مسیح حسین را نزد خود طلبید گفت بیا نزد من بخواب از ترس اینکه همادا برود بیر از خان را بکشد

مشهور شود اما حسین در فکر بود که چطور برود برود پس نزد مسیح خوابید و مسیح هم ریسمانی بیای خود و بیای حسین بست که اگر حرکت کند بیدار شود دو ساعت گذشت تا مسیح هست خواب شد حسین بر خاست و متکارا بجای خود گذارده سر ریسمان را به تنکا بست و شمشیر حمایل نمود مانند برق لامع رو بچهار سوق آمد دید مشعل می سوزد نعره کشید ای مشعل چپی بر و طبل را بزن مشعل چپی گفت من نمیتوانم طبل را بزنم بجهت آنکه احداث نیست گفت آخر ما هستیم بر و بزن یا راه بام را بمانشان بده تا خودمان بزنیم حسین رفت بالای بام چهار سوق چوب برداشت زد بطل که صدای گرم گرم طبل بدامنه کوه پیچید که ببر از خان مثل گراز خشم آلود لب را بدندان جاوید گفت اگو دوران هر کس می آید با اتفاق ما بیاید ده نفر از بک برخواستند مانند برق لامع رو بشهر نهاده تا بکنار خندق رسیدند مانند مرغ سبک روح بالا رفتند و چون اجل معلق سر ازیر شدند رو بچهار سوق نهادند تا بدامنه چهار سوق رسیدند سنگی برداشت بکاسه مشعل زد که مشعل هزار مشعل شد حسین بک پهلوی افتاد و هیچ نگفت ببر از خان نعره کشید که ای مشعل چپی دعای مرا بمسیح برسان و بگو کسیکه در چهار سوق نمی آید و کسی را نمی فرستد چرا طبل میزند مشعل چپی گفت این جوان که روی سکو خوابیده است طبل را زد پس نعره کشید کیستی گستوان کسیکه در چهار سوق نیست چرا طبل زدی حسین گفت من هستم و احداثم حرفی داری بزن ببر از خان گفت اگو من عار دارم که با این گستوان جنک کنم یکی برود سر او را جدا کند که يك اجل برگشته پیش آمد حسین بدو زانو نشسته که از بک تیغ را علم کرد حسین سر و سینه بدم تیغ داد از بک گفت این چه در مغر و راست که سر و سینه را بدم تیغ میدهد بگیر از دست من تیغ را فرود آورد که حسین نیم خیز شده بند دستش

را گرفت و تیغرا چنان بگردنش زد که سرش چون گوی در میدان افتاد یکی دیگر رفت زیر بغلش زد که از کتفش بدر رفت بپرزخان گفت گستوان اینک مادرت را بعزایت مینشانم که تیغرا حسین بر دست علم ساخت و از تیز دستی تیغ را بلند نمود چنان بر فرق او زد که سپر را قلم کرد تا به ابرو رسید لب بالا را تراشیده از حلق و حنجرو صندوق سینه گذشت بر جگر بپرزخان رسیده او را دو شقه کرد مثل دو پاره کوه بر زمین افتاد که هفت نفر از بک دور او را گرفتند حسین مانند شیر گرسنه که در گله روباه افتد یا مانند آتش که در نیستان افتد شش نفر آنهارا قلم کرده بر روی یکدیگر ریخت و یک نفر را زنده نگاهداشت و بازوی او را محکم بست و بدست مشعلچی داد که این یک نفر را بدست مسیح نامدار بده تا رفقا را نشان دهد حسین زد بدهنه چهار سوق و بخانه آمد وقتی رسید که هنوز مسیح در خواب بود شمشیر را با سپر بر گل مسیح قرار داد آمد در بستر خود خوابید دید مسیح در خواب است متکرا دور انداخت بعد سر طتاب را ببازوی خود بست و نفیر خواب را بلند نمود اما صبح شهرت گرفت که دیشب بپرزخان را در چهار سوق کشته اند یکمربه حسین گفت آقا جان دیشب در چهار سوق رفته بودید مسیح گفت الا تو کسی دیگر نرفته است بپرزخان را تو کشته حسین گفت آقا جان من دیشب پهلوئی تو خوابیده بودم مسیح گفت رفته و کار خود را کرده ای.

چند کلمه از مسیح بشنو پرسید آیا کسی از آنها زنده هست که مال مردم را گرفته بدهیم گفتند یک نفر زنده است مسیح با حال زخمدار برخاست مرکب حاضر نمودند مسیح سوار شد حسین در جلو او تا به بارگاه رسیدند پسر بداغخان مسیح را استقبال نمود بعد نشست حسین

هم چوب دست خود را بدست گرفته در مقابل مسیح ایستاد پسر بداغخان گفت در چهار سوق بیرازخان را خوب شقه نمودی مسیح سر بگوش او گذاشت گفت که بر من زیاد بود او را باین حالت بکشم خان گفت پس که کشته است گفت همین جوان فرمود خلعت بیاورید اما مسیح رو نمود باز بک که مال مردم را چه کرده بی جواب نداد او را چوب بسیار زدند آخر گفت دست نگاه دارید او را رها کردند نشان داد آنچه برده بودند از دامنه کوه سرخاب آوردند همه از بکان را نفت زدند و آتش زدند اما مسیح بنا نمود حسین را تعلیم دادن و هر روز او را تعلیم می داد تا از قانون سپاهی گری و عیاری و شمشیر بازی بحد کمال رسید و مدتی کسی نمیدانست که بیرازخان را حسین کشته است یا مسیح مگر پسر بداغخان و مشعلچی اما چند کلمه از اصفهان بشنو که چون اختر خان بیرازخان را وداع نموده با اصفهان رفت تا روز سوم گردش میکرد در شهر تا خوب بلدیت بهم رسانید شب چهارم ضرابخانه را با خانه یک امیر برید هر شب بخانه می رفت و دستبرد می زد شبی نامه می انداخت آوردند بدست شاه عباس دادند نوشته بود کسی را با کسی کاری نباشد کار کار اختر خان خطایی است آمده ام سر شاه عباس و هر چه بوجه دارد ببرم و از برای شاه خطا جهان شاه ببرم شاه عباس در فکر بود که چه باید کرد که ناگاه دهنه میدان بهم خورد سوداگری از راه آمد در مقابل شاه تعظیم نمود شاه عباس پرسید از کجا آمده ای گفت از شهر تبریز؛ شاه عباس خوشحال شد پرسید که از مسیح چه خبر داری گفت قبه عالم سلامت باشد مسیح بیرازخان را کشت شاه عباس که این سخن را شنید اشاره کرد که فرمان بنویسید دردم نوشتند بقاصد دادند و گفتند به زودی خود را بتبریز برسان قاصد از اصفهان بیرون آمد همه جامانند باد

صراصر آمد تا به تبریز رسید آمد در بارگاه پسر بداعخان نعره کشید که ای پسر بداعخان بگوزر بیاورید که نامه شاه عباس را باز کنم پسر بداعخان شیرینی حاضر نمود فرمان شاه را باز نمود بد نوشته است ای پسر بداعخان برسیدن نامه، مسیح را روانه کن که اختر خان آتشی روشن کرده است که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کرده در دم مسیح را طلایید و گفت شاه عباس فرمان نوشته و تورا طلاییده مسیح رفت بخانه خود وداع نموده سفارش زیاد از جهت خرجی حسین نمود و هر کبر را بیرون آورده سوار شد مانند برق لامع می رفت تا بانداك روزی با اصفهان رسید پیاده شد و رفت بالای طالار در مقابل شاه عباس تعظیم کرد گفت ای پادشاه .

دوستان خدا زیاد کند دشمنان ز پا فتد چو قلم

دعا و ثنای پادشاه را بجا آورده شاه عباس گفت ای مسیح چند وقت است که اختر خان خطائی آتشی در این شهر روشن کرده است که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کرده و چند نفر از دلاوران را زخم زده است او را زود بگیر بد نزد من بیاورید مسیح تعظیم کرد و رفت در صف دلاوران هم دیگر را دیدن کردند رفتند در چهار سوق تاشب بسر دست در آمد مسیح نامدار در بالای صندلی قرار گرفت تا ساعت سه از شب گذشت مسیح نامدار اشاره کرد تا طبل بزنند بفرموده مسیح طبل را بنوازش در آوردند صدای طبل در دامنه کوه و دشت پیچید اختر خان رفت به دستبرد و چند شب به دست برد می رفت و یک شب در چهار سوق قدم می گذاشت يك نفر از دلاوران را زخم می زد و می رفت .

اما چند کلمه از حسین بشنو چون چند روز از رفتن مسیح گذشت

خندناك مار کش باها رشد جفت قضا هم خنده زدهم آفرین گفت

اقر بای حسین روزی در بازار گردش میکردند حسین را دیدند پیش آمده سلام کردند حسین جواب سلام ایشان را داد نگاه کرد همشیره زاده و برادر خود را دید هم دیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند آنها گریه وزاری نموده حسین آنها را بمهمانی بخانه برد شب شد حسین کنیزك را طلبید گفت بزن آقا بگوئید حسین گفت امشب قدری جیره مار از یاد کن خطائی خانم گفت برو به حسین بگو چه خبر است که جیره زیاد کنم حالا روشناس شده هر شب مهمان خواهی آورد ما از عهدت خرج تو بر نمی آئیم حسین بسیار خجالت کشید آن روز حسین سطل را از سر طویله برداشت برد در دکان بقالی گرو گذاشت قدری برنج و روغن گرفته آن شب را گذرانیده مهمانان صبح رفتند تا شب بسر دست آمد حسین رفت بالای سر خطائی خانم، زن مسیح نعره کشید گفت حسین سر زده آمدی در اندرون چکنی سر زده داخل مشو میکده حمام نیست، این بی ادبی از چیست حسین لب را بندان گزید از آن غضبی که داشت گفت ای پررو من یتیمی شوهرت را قبول نمودم که بمن خوش بگذرد و استراحت کنم زن مسیح گفت و الله تقصیر من نیست پهلو ان مسیح گفته است هر شب بقدر خرجت بدهم حسین طلبانچه بصورت او زد خطائی خانم بر خاست خود را در قدم حسین انداخت شروع به گریستن کرد اینقدر التماس نمود که حسین دلش سوخته گفت دیگر کارت ندارم بشرط آنکه بروی یک دست سلاح بیآوری که بروم و الا تو را میکشم زن مسیح گفت برو در اطاق سلاح، حسین رفته خورجین اسلحه را برداشته بیرون آمد و گفت رفتم سر مسیحه را از جهت تو بیآورم و از خانه بیرون شد و اسب بسیار خوبی را برداشت و بالان سواری و خورجین اسلحه را برویش گذاشت و سوار گشت رو باصفهان چون برق لامع همه جا آمد تا رسید بالای

بلندی سواد شهری را دید از یک نفر هیزم کش پرسید قارداش این چه شهر است و نام امیران و پادشاه این شهر چیست هیزم کشان چشمشان به ازدهای دمانی افتاد با هزار وا همه گفتند این شهر شهر اصفهان است و پادشاهش شاه عباس است حسین خوشحال گشت بنا نمود به آمدن همه جارفت تا بکاروانسرائی داخل گشت حجره خوبی تریب داد داخل حجره گشت خورجین را گذاشت اسب را عرق گیری نمود آمد در حجره نشست و کلید را بیرون آورد و خورجین را باز نمود مشت زری را بر داشته برداشتن دالاندار ریخت کاروانسرا دار چشمش که بزرها افتاد خیره گشت گفت ای جوان اگر میخواهی کاروان سرا را بخوری مال من نیست حسین گفت آروادین قحبه ما کاروان سرا را میخواهیم چکنیم دالاندار با خود گفت البته غریب است می خواهد کند خدا شود پس گفت بابا جان مادختر خوب نداریم حسین گفت مادختر نخواستیم اینقدر بکن که اسب را از خوراک و آب علف متوجه شوی هر چه بخواهی بتو می دهم القصه در کوچه و بازار گردش می نمود تا خوب بلدیت بهم رسانید در شب چهارم بفرموده مسیح طبل رازدند که صدای طبل پیچید اختر خان باده نفر مانند اجل معلق از کوه سر ازیز شده می رفتند تا بدنه چهار سوق رسیدند آن ناپاک بده نفر را بدست برد فرستاد خود قدم در چهار سوق گذاشت نگاه نمود دید چهار مشعل در چهار گوشه در سوزو گذاز است ازدها صولتی بر بالای صندلی نشسته دید عجب ازدهائی است آنظالم دست بسکو رسانید يك دانه آجر ر بوده زد بکاسه زانو چهار پاره نمود سه پاره را جهت صاحب دکان انداخت و يك پاره رازد بکاسه مشعل که سوخته نسوخته سر ازیز گشته فرو ریخت که مسیح از جابر خواست و گفت دلاور ایلچی تو بما رسید اگر حمام می روی زود است

اگر راه گم نموده‌ای بیاراه بتو نشان دهم و اگر بسر تراشی ما آمده‌ای
بسم الله که اخترخان داخل چهار سوق گشت و دادزد احداث شب
بخیر مسیح گفت دلاور شب و روزت بخیر اخترخان گفت مرا نظر نموده
آل عثمان اختر خطائی می گویند که مسیح راست شده خود را در میان
چهار سوق گرفت قیه سپر به سپر یکدیگر آشنا کردند که از تکمه سپر
خرمن خرمن آتش بصفحه چهار سوق فرو می ریخت و پشتهای تیغ را بر
یکدیگر آشنا کردند و به شمشیر بازی مشغول گشتند اول بمدارا دویم
بگذاراسیم بکلافه چهارم بزنجیر چهار خانه‌ای بازی نمودند که صدای
جرنگ جرنک شمشیر و صدای طرق طرق سپر بگنبد دوار رسید نه این را
ظفر و نه آنرا خطر و آنچه سر استادی بود مسیح در پیش اخترخان فروریخت
آن ظالم نگاه نمود دید ستاره مسیح بالا آمده دستهار او می گذارده گفت ای
دلاور دست‌های ما را ببند مسیح گفت چرا اخترخان گفت ما مرد شمیم و الحال
روز میشود اهل اصفهان همه با من دشمن هستند مرا خواهند
گشت گفت اگر مردی وعده من و تو فردا شب من می آیم و جنگ خود را
تمام میکنم مسیح گفت ما مرد هستیم بهر کجا می خواهی برو اخترخان
بیرون آمد ده نفر از بک هم آمدند باستراحت مشغول گشتند از آنجا هم
مسیح بحمام رفت بیرون آمد خود را به طالار عالی قاپی رسانید سر فرود
آورد آمد در زنجیر قرار گرفت که میر باقر احوال شب گذشته را از مسیح
پرسید آنچه گذشته بود معروض داشت میر باقر گذارشات را بخدمت شاه
عباس عرض نمود آنروز را گذرانیدند چون شب بسر دست در آمد مسیح
در چهار سوق آمد گفت طبل زازندند که صدای طبل بکوش از بک هار رسید
لباس شب روی در بر کرده با ده نفر از بک از منزل بیرون آمدند تا به

پای بارو رسیدند کمند انداختند بی‌الا آمدند و از آن طرف سرازیر شدند همه جا آمدند تا بدنه چهارسوق رسیدند بی‌مجا با داخل چهارسوق شدند شب بخیر گفتند مسیح گفت شب و روزت بخیر باد صدای شمشیرها بر خاست و به چهارگونه ردو بدل نمودند از سرشب تا صبح کله بکله هم زدند نه آنرا ظفر و نه اینرا خطر القصه شب سیم گفت طبل را بزنند چون صدای طبل بگوش آن‌سک رسید در میان صدو چهارده پارچه اسلحه شد با ده نفر از بک از منزل بیرون آمد همه جا آمدند تا بقعه رسیدند کمند انداختند بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند همه جا آمدند تا چهارسوق رسیدند با آن ده نفر از بک بی‌مجا با داخل چهارسوق گشتند که اختر خان گفت شب بخیر مسیح گفت شب و روزت بخیر خوش آمدی اختر خان گفت اگر خوش و اگر ناخوش آمدم مسیح راست گشت خود را در میان چهارسوق مقابل او گرفت لب را بدن‌دان جاوید که خون به از چاک لبش سرازیر شد گفت سه شبست با تو جنک می‌کنم پس اختر خان گفت چپ تارفت چپ را ملاحظه کند که از راست انداخت بر قبه سپر مسیح که سپر را از هم بشکافت از خود و نیم خود و عرقچین گذشته بر فرق مسیح جا گرفت ناله کشیده در غلطید که نوچه های شاه عباس دور او را گرفتند چند نفر از خم دار نموده در تاریکی بازار زده در رفت اینها را داشته باش چند کلمه از شاه عباس بشنو لباس شبروی پوشید همه جا آمد تا داخل میدان گشت دم زنجیر عالی قابو ایستاده فاتحه ختم کرده بنا کرد به آمدن تا رسید وسط میدان .

قضا چیزی است پنج انگشت دارد

چه خواهد از کسی کلامی بر آرد

دو بر چشمش نهاد دو نیز بر گوش

یکی بر لب نهاد گوید که خاموش

از قضا اختر خان باده نذر از بک رسید شاه را بغضت رسید که از
دلاوران خودش می‌باشند بنا نمود به آهسته رفتن اختر خان نگاه نمود
درویشی را دید از متعلقات دنیا رسته و بدریای یتوکل علی الله فهو حسبه
نشسته و دست در گردن الله برزق من یشاه بسته اختر خان بگوش هوش
خود گفت اکود اوردان این درویش شاه عباس است بگذارید او را بکیرم
شنیده‌ام که شبها بلباس درویشی گردش می‌رود.

چند کلمه عرض کنیم از تهمت زمان و یکه تاز عرصه میدان حسین
کرد شبستری همین که صدای طبل بگوش او رسید سر تا پا غرق اسلحه شده
در میدان رو به قیصریه میرفت از قضا صدای اختر خان بگوش حسین رسید
بر گشت ببیند چه خبر است دید یکی می‌گوید مرا اختر خان می‌گویند
نمی‌توانی از چنگ من بگریزی.

آنچه دلم در طلبش می‌شافت در پس این پرده نهان بود یافت

حسین گوش کرده همه را شنید.

خمیت آنچنان بروی اثر کرد

که از پیراهنش هو سر بدر کرد

لب را بدن‌دان گزیده گفت ای دل‌غافل ایستاده می‌خود را برسان پس

مانند ازدهائی دهان رسیده گفت.

رقیب دور تو گردید و من نگر دیدم

بیا بدور تو کردم تعصب از دین است

حسین در غضب شده نعره کشید که ای خبیث با درویش فقیر چه کاری

داری که شاه خوشحال شد، حسین تیغرا کشیده گفت ای بدجنس بگیر از دست من که مادرت را بجزایت بنشانم که یکمربه اختر خان دیداردهانی دمان رسید دست برده سپر را از مهره پشت نجات داد و سر راه را بر حسین گرفت گفت بگیر از دست من که قبه سپر بر سپر یکدیگر آشنا نمودند اختر خان خود را بزیر قبه سپر پنهان کرد که آن دلاور تیغرا فرود آورد که سیر مانند قالب پنیر دو نیم شد بکلاه خود بند نشد با بر رسید بدهاغش رسید بی دهاغش کرد لب بالا را تراشیده لب پائین را خراشید تا بر حلق و حنجر او رسید آنجا که عجمت علی را قسمت نموده بودند بقدر خردلی باو نداده بودند رسید بر جگر گاهش تارفت خود را محافظت کند که برق تیغ از میان دو شاخش بدر رفت و بجهنم واصل گشت بیگمربه آن ده نفر از بک دور او را گرفتند آن نامدار مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد هر کس را بر کتف میزد از زیر بغلش بدر میرفت هر که را بر سر میزد چون خیار تر بدو نیم میگردید هر کرا بر گردن می زد سرش چون گوی در میدان میافتاد از ده نفر نه کس را گشت یکنفر آنها با بگریز نهاد که حسین از دنبال او دوید او را هم گرفت هر دو دستش را بست و بدست شاه عباس داده گفت اگر شاه عباس هستی بدست سپرده اگر شاه عباس نیستی و درویشی بگیر پالهنک این از بک را و فردا او را بدست شاه عباس میدهی و می گوئی کار پیاده با باغی می است می گوید باید از تمام نوجهات ابلق بگیری تا من بر کابت بیایم خدمت کنم اگر ابلق را ندادی آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند شاه عباس از بک را گرفته شروع نمود بر رفتن هر قدمی که بر می داشت هزار بار شکر الهی را بجامی آورد اما دلگیر بود که چرا با باغی را نشناختم و اگر بی ادیت در کلب من خدمت

میگرد خوب بود.

اما در بین راه بمیر باقر بر خورد شاه عباس سر پالمهنگ را به دست
میر باقر داده پر خاش نمود و گفت سید بلکه اختر خان مرا کشته بود شما
هیچیک متوجه کوچه و بازار نمی شوید امشب شخصی بداد من رسید که اختر
خان را با نه کس دیگر کشت و گفت من پیاده با باغی بی هستم از هر نوجهات
یک ابلق میگیری تا من بر کابت آمده خدمت کنم و اگر ابلق ندادی
آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند. میر باقر
از بک را چوب بسیار زده و شتر بندش نمود بروز نداد میر باقر در غیظ گشت
و گفت روغن داغ کنند و بسرش خمیر بگیرند خواستند روغن بریزند
گفت مریزید بروز میدهم الفصه بروزداد چون صبح شد و آفتاب عالمتاب جهان
را بنور جمال خود روشن نمود میر باقر از بگرا برداشت آورد در پای
طالار در مقابل شاه عباس تعظیم نمود چند کلامه از حسین بشنو که شب اختر
خان را کشت و یکنفر از بک را بدست شاه عباس داد رفت در کاروانسرا
در منزل خودش سلاح را بیرون آورد باستراحت مشغول گشت تا صبح
شد برخواست به لباس عوض در بازار شروع نمود بگردش اما در میدان پای
طالار تماشا مینمود دید شاه عباس رو نمود بمیر باقر که با از بک چه کردی
عرض کرد قبله عالم بروز کرد اما بزجر شاه عباس گفت رفقایش کجا هستند
عرض کرد در دامنه کوه منزل دارند.

بشنوازی از بک دیگر که در منزل بودند سه ساعت گذشت دیدند
اختر خان نیامده تا صبح منتظر بودند نیامد صبح روشن گشت برخواستند
لباس عوض داخل شهر گشتند همه جا آمدند از قناعت عبورشان افتاد در
میدان جمعیت بسیاری را دور نعل اختر خان دیدند آن سی نفر از بک دیگر

با خود عهد کردند که هر شب دزدی روند در خانه و هر چه مرد است سر ببرند اینها را داشته باش اما میر باقر چند نفر از دلاوران را برداشت برای آنچه از مال مردم برده‌اند بیاورند از بک را محکم بر قاطر بستند و رفتند در کوه در منزل از بکها و آن سی نفر را دیدند بخواب همباشند بسر آنها ریختند و همه را دست بستند و آن چه از مال مردم برده بودند گرفتند و از بکها را نفت زده آتش زدند شاه عباس رونمود به میر باقر که در باب ابلق چه میگوئی گفت قبله عالم به سلامت باشد اما ابلق نمیدهم شاه عباس فرمود بسیار خوب این جوان را از شما میخواهم میر باقر نعره کشید گفت ای دلاوران اختر خان مدتی بود آتش روشن کرده بودی کنفر اختر خان را کشته و نام خود را پیاده با باغی بی گذارده است از شما ابلق میخواهد حسین همه را شنیدید نصف سلام بر هم خورد رفت در منزلش اما میر باقر گفت ای دلاوران امشب که قدم در چهار سوق میگذارد که ملک چاقچوردوز را طلب شد که با باغی بی را به گیرد بی اذیت بیاورد خدمت شاه عباس، اما شب در چهار سوق قرار گرفت حسین منتظر بود که طبل صدا کند دو ساعت از شب گذشت حسب الامر ملک چاقچوردوز طبل را زدند که صدای گرم گرم طبل بگوش حسین نامدار رسید سپند آسا از جای خود جستن نمود خورجین سلاح را پیش کشید غرق دریای آهن و فولاد گردید قدمردی را علم ساخت از حجره بیرون آمد و از چینه بالا رفت کمند را انداخت بر لب دیوار خود در میان شارع گرفت شروع کرد براه رفتن تا رسید بدهنه چهار سوق سنگی نتراشیده برداشت بر کاسه مشعل زد که مشعل هزار مشعل شد ملک چاقچوردوز نعره کشید که ای سیاهی کیستی اگر راه را گم کرده بیا تازاه بتو نشان دهم اگر سوداگری

سنگ مینداز اگر دلاوری ایلچی تو بما رسید بسم الله قدم بگذار در میدان که تهمت ن هر دو پا را بزمین زد خود را در مقابل ملک چاقچوردوز گرفت گفت احداث شب بخیر ملک گفت شب و روزت بخیر خوش آمدی حسین گفت خوش یا ناخوش آمدیم

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمگه جنگ شیران کنیم ملک دست بقبضه شمشیر رسانید حسین گفت تو عظمتی نداری که سپر بدم تیغ تو بدهم اما بدان که نام من پیاده باباغیبی است تو نامت را بگو گفت مرا ملک چاقچوردوز میگویند حسین گفت بزنی تا بدانم چه در بازو داری که درغیظ شد و تیغ را فرود آورد تهمت دوران چنان سیلی بر بناگوش او زد که بیهوش گشت پس يك ابلق از سرش برداشت و برگشت آمد بمنزل خود باستراحت مشغول گشت اما ملک وقتی بهوش آمد ابلق خود را ندید برخاست رفت اما دلگیر بود چون روز بسر دست در آمد ملک در جای خود قرار گرفت شاه عباس آمد در تالار نشست ملک را طلبید و گفت دیشب با پیاده بابا غیبی چه کردی عرض کرد قبله عالم، پیاده يك سیلی مرا ادب نمود و يك ابلق مرا برد، در میان دلاوران شخصی بود بنام میر حسین چون شجاعت حسین کرد را شنید خیلی خوشش آمد با خود گفت در پنهانی با او دوستی میکنم چون بهلوان زبردستی است اما شاه عباس در غضب شد چنانکه احوالش بهم خورد و گفت يك يك ابلقها را بدهید سید عرض کرد من که تا جان در بدن دارم نمیدهم فرمود امشب در چهارسوق برو و او را بگیر گفت بچشم شب رفت در چهار سوق اما حسین آنچه را شاه گفت همه را شنید و رفت در منزل تا شب گشت سید آمد در چهارسوق بر صندلی قرار گرفت و اشاره نمود بطبال که طبل بزنی فرموده میر باقر دوال بطبل فرو کوفتند صدای طبل بگوش تهمت رسید دردم

خورجین سلاح را پیش آورد غرق آهن و فولاد گردید قد مردی را علم
نموده از چهره بیرون آمد نگاه کرد دید اهل کاروانسرا همه در خوابند
رخود را بیام رسانید و رفت بالای بام دست چپ را بیام گرفت و خود را در
شارع انداخت تا خود را رسانید به دهنه چهارسوق و سناک نتراشیده



برداشت زد بکاسه مشعل که سوخته و نیم سوخته بالای هم ریختند که
میر باقر گفت دلاور خوش آمدی قدم بر چشم ما گذاشتی حسین هر دو پا
را بزمین زده در میان چهارسوق مقابل او ایستاد و گفت احدات شب بخیر

میر باقر گفت شب و روزت بنخیر حسین نگاه کرد دید ازدهای دهانی است
 پرسید دلاور نامت را بگو گفت مرا میر باقر آجر پز گویند میر باقر پرسید
 نام تو چیست گفت مرا پیاده بابا غیبی میگویند میر باقر گفت تو آن
 نیستی که ابلق از نوجه های شاه عباس میخواهی؟ گفت بلی میر باقر
 گفت بیا يك حرف از من بشنو حسین گفت بگو گفت ابلق را که
 برده پس بده تا ترا ببرم نزد شاه عباس و تو را در صف غلامان جای
 دهم حسین گفت حرمت تو بر من لازم است سید گفت تو حرمت
 خود را نگاه دار این را گفت و دست رسانید بشمشیر، گرم تیغ
 بازی شدند از آنطرف بابا حسن بید آبادی شنیده بود که امشب میر باقر
 می رود در چهارسوق گفت باید بروم تماشا کنم آمد در گوشه چهارسوق
 در تاریکی تماشا میکرد دید حسین عجب دلاور است اما حیف که تعلیم
 ندارد با خود گفت اگر میر باقر به تیزنستی او را مغلوب نماید من او را می
 رهانم ایستاده بود وقتی که میر باقر با پشت شمشیر بر ريك خواب حسین زد
 که در غلطید بابا حسن فرصت نداد و بچابکی او را در برده آورد در خانه
 خود سفارش او را باهل خانه خود کرد بیرون آمد رفت خدمت شاه عباس
 وقتی رسید که شاه از میر باقر پرسید دیشب در چهارسوق چه کردی عرض
 کرد که قبله عالم دیشب از راه بیک شمشیر انداختم سیاه پوشی از دهنه چهار
 سوق آمد او را برد اگر تعلیم میداشت خوب دلاوری بود که نظیر نداشت
 شاه عباس افسوس خورد.

اما چند کلمه از بابا حسن بشنو که ساعت خوبی را معین کرده حسین
 را تعلیم میداد تا روزی گفت مرشد اول تو کیست گفت مسیح تکمه بند
 تبریزی بابا حسن گفت چه نوع مرشد است حسین گفت روزی گوسفند

مرا در تبریز قصابها خواستند از من بگیرند دو نفر را کشتن خلق دور
مرا گرفتند مسیح خونبهای آنها را داده مرا برد در خانه اش بابا حسن
گفت بپرز خان را در تبریز و اختر خان را در اصفهان تو کشتی حسین
گفت بلی بابا حسن گفت صلاح تو در اینست که روز جمعه لباس هندی
پوشی و شده بر صورت خود بیندازی تا ترا نزد شاه بمیدان ببرم و بگوای
پادشاه از هند آمده ام در ایران تا کشتی بیگرم بگمرد را بفرست مرا جواب
گوید ولی باید صورت خود را بیندی که کسی ترا نشناسد.

اما چند کلامه از تبریز بشنو در آن شبی که زن مسیح از حسین سیلی
خورد مدتی از این مقدمه گذشت روزی نشسته بود بیاد حسین افتاد با خود
گفت جواب مسیح را چه بگویم در خانه مکر و حیلله فرورفت تا روزی کسی
با اصفهان میرفت خطائی خانم عریضه نوشت و بقاصد داد که بمسیح برساند
قاصد همه جا راه طی کرد تا رسید با اصفهان نامه را بدست مسیح داد
مسیح از دیدن آن نامه مسرور گشت مرور کرد دید نوشته است که
ای مسیح دانسته و آگاه باش که آدم بی سروپایی را در خاک گذاشته و
رفتی تا بعد از چند روز شکمش گوشت نوبالا آورده روزی چند نفر گرسنه
با خود بخانه آورد از من زیاد تر چیزی خواست ندادم آنچه خود گفته
بودی دادم آمد بالای سر من که بمن دست درازی کنند من ابا کردم آخر الامر یک
دست سلاح برداشت و رفت مسیح از مضمون نامه مطلع گشت در غضب شد نوچه
ها باو گفتند این مرد را چرا در خانه جادادی مسیح گفت زر دادم خریدم
مسیح از بسکه احوالش بر هم خورده بود از شاه اجازه خواست تا به تبریز
روند شاه فرمود مرخصی برو در تبریز حسین زاهر جابه بینی خویش بتو حلال
هر ذره که می توانی اوراقه اس کن مسیح روانه تبریز شد از قضا بابا حسن

بید آبادی در میان دلاوران ایستاده بود آنچه عرض کردیم همه را شنید در دم بخانه آمد اشتمل کنان داخل خانه شد حسین او را استقبال نمود بابا حسن رو کرد بحسین گفت ای نامرد از زن کمتر حسین گفت مگر چه شده بابا حسن گفت چرا رفتی بالای سر زن مسیح که زانش از برای مسیح نامه بنویسد حسین گفت مرد نباشم اگر نروم در تبریز قصاص نکنم بدان ای مرشد من تا امروز بخدای خود قسم که بندمن به حلال و حرام باز نشده است پس حسین بابا حسن را وداع نمود بابا حسن گفت مسیح رقم قتل ترا از شاه عباس گرفته است تو را بکشد حسین گفت اگر بتواند بکشد و اگر نتواند یاره میگردد و با چشم گریان اسب را زین کرده خورجین و اسلحه را بر ترک مرکب انداخته سوار شد مانند شیر خشمناک رو به تبریز مانند برق لامع بنا کرد بر رفتن از قضا همان روز هم مسیح به تبریز رفته بود حسین یک روز پیش تر وارد تبریز شد یکسر رفت بخانه مسیح دید هنوز نیامده پس از تبریز خارج شد و در یکفرسخی شهر بر سر چشمه آبی نشست و نقابی بصورت خود بست و منتظر مسیح بود ناگاه نوکر های مسیح آمدند حسین هم بیچالاکی برخاست و سوار اسب شد پیش آمد دید غلامها آمدند فهمید که بسراغ او می آیند مانند سد سکندر بر لب چشمه ایستاد غلامان پیش آمدند بار خانه مسیح را آوردند خواستند بار را فرود آورند دیدند جوانی مثل رستم دستان بر سر چشمه ایستاده اما آنچه اسلحه از مسیح بوده تمام در خورجین او است و شمشیر اختر خان را حمایل کرده و سپر او را بمهره پشت انداخته دیدند این جوان از جوانی و مردانگی چیزی باقی ندارد خلاصه حسین نهیب بخادمان زد که چکار

می خواهید بکنید گفتند که میخواستیم بار را فرود آوریم و ما از نوکرهای مسیح هستیم حسین شمشیر از غلاف کشید گفت ناگفته بار فرود می آورید آنها تیغها کشیدند که حسین سه نفر را با پشت تیغ انداخت بقیه میگریختند که مسیح پیدا شد دید جوانی ایستاده نوکرها را گفت چرا چادر نزده اید گفتند این جوان مانع است مسیح اب را بدندان جاوید گفت ای دزد رو بسته چرا نمی گذاری چادر بز نند حسین گفت این سرزمین منزل ماست نمیگذارم کسی منزل نماید حرفی داری بسم الله مسیح نهیب داد ای دزد تو کیستی که چنین ادعا میکنی رو کرد به میرزا حسین که بگیر این جوان را میرزا حسین پیش رفت و باو گفت جوانی دست بردار که کشته می شوی گفت تو کیستی که بمن نصیحت میکنی من بقول کسی نیامدم که بقول تو باز گردم بیک دست فشردن او را ادب کرد مسیح رو کرد بآنها که همراه بودند گفت چرا ایستاده اید بگیرید این جوان را همراهان هجوم آوردند حسین شمشیر کشیده در میان آنها افتاد همه متعرق شدند مسیح دید کسی باقی نمانده گفت از تو نمیترسم و تیغ هم نمی کشم با تو کشتی میگیرم که تیغ کشیدن ما با تو صورتی ندارد حسین گفت بشرط آنکه غافل کسی از عقب ما نیاید مسیح قدغن کرد کسی نیاید و از روی قدرت بکشتی مشغول گردیدند آخر الامر حسین کرد شبستری قد و قامت مسیح را از جا بلند نمود او را بر زمین نهاده خنجر کشید مسیح گفت تو را بخدا کیستی چرا میخواهی خون مرا بریزی حسین گفت کسی که بقول زن رفتار کند و داوطلب شود که کسی را از شهری بشهر دیگر ببرد و باین روز گرفتار کند سزای او همین است در آن دم حسین کرد شبستری نقاب را از صورت برداشت خود را در قدم مسیح انداخت مسیح زیر بغلش^۹ را گرفت حسین بر خواست مسیح

گفت ای نمک بحرام زن من مادر تست چرا رفته‌ای سر زن من حسین قسم یاد کرد که هرگز من هیچ و غلطی ننمودم و من در اصفهان بودم از برای همین قضیه آمده‌ام من نمک بحرام نیستم و صفت دارم و تا زنده‌ام آزاد کرده تو هیباشم و تو پدر منی و زن تو مادر من است پس هر دو سوار اسب شدند با نوچه‌ها و غلامان با اتفاق یکدیگر در منزل مسیح پیاده شدند دهنه اسبها را بریال اسبها زدند مسیح دست حسین را گرفت با خود گفت هرگاه حسین این کار را نکرده یقین نمک بحلال است و حق با اوست گفت بسم الله داخل خانه شد و زن مسیح چون نظرش بطاق ابروی حسین افتاد از خجالت و شرمندگی سر بزیر انداخت مسیح خطائی خانم را گفت ای زن راست بگو تو را بخدا قسم تهمت بحسین مزن بگو ببینم حسین با تو چه کرده اگر دروغ بگویی جناب پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و حضرت فاطمه از تو رو میگردانند و از شفاعت آندو بزرگوار محروم و بی بهره میشوی راست بگو خطائی خانم گفت باین دو بزرگوار قسم که شبی دو نفر مهمان رسید از برای حسین و پیغام داد که امشب طعام ما را بیشتر بده که امشب ما مهمان داریم منگفتم آنچه مسیح فرموده بیشتر نمیدهم و ندادم شب آمد بالای سر من گفت چرا جیره مرا زیاد نکردی و مرا خجالت دادی مسیح سیلی محکمی بصورت خطائی خانم زد تیغ را کشید خواست بر فرقیش زند که حسین دست آورد و شمشیر را گرفت و نگذاشت مسیح دست در گردن حسین آورد و صورت او را بوسید پس رسید این سلاح از کیست گفت مال اختر خان است که در اصفهان آمده آتش روشن کرده بود مسیح گفت آنشبی که میر باقر ترا با پشت تیغ انداخت کی تو را ربود گفت بابا حسن مرا ربود بخانه برد شش روز ریاضت مرا کشید

مرا تعلیم داد از برای من فکرها داشت که آمدم در تبریز مبادا بروی در شبستر و اقوام مرا از تیغ بگذرانی بعد مسیح را وداع کرده رو بشبستر نهاد همه جا آمد تا بمنزل خویشان خود رسید خویشان او دوز حسین را گرفتند برادر حسین آمد حسین مادر خود را دید او را در بر کشید مادرش زبان بدینمقال مترنم ساخت .

کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را

بقدر روز مهشهر طول دادی هر زمانی را

و بنا کردند از حسین احوال پرسى کردن حسین سر گذشت خود را از اول تا آخر تعریف کرد چند روز در ولایت خود مانده بعد دوستان را به برادر خود سپرد از ولایت خود بیرون آمده همه جا آمد تا داخل شهر تبریز شد یکی از دوستان سابق او درویش بابل عراقی از او پرسید در این مدت کجا بودی حسین کرد تمام وقایع را از اول تا آخر نقل نمود از قضا درویش بابل عراقی رفته بود مشهد داروغه شهر که دشمن خاندان رسول بود گوش و دماغ او را بریده بود حسین از او احوال پرسید گفت من در بازار مشهد گردش می کردم و مدح علی را می گفتم و برك سبز میدادم مرا گرفتند و دست مرا بستند نزد یاری نیم چشم بردند آن از بک بمن گفت دست از دامن علی بردار و مدح چهار یازکن منگفتم دست از دامن مولا بر ندارم آن حرامزاده گوش و دماغ مرا برید و مرا از شهر بیرون کرد آمده ام بروم در نجف شکوه او را بهلی بکنم حسین پرسید حاکم کیست درویش گفت قراچه خان از بک و داروغه یاری نیم چشم است .

حسین لب را بدندان جاوید سوار شده رفت در مشهد تا تقاص گوش

و دماغ درویش را بنماید همه جا مرکب میراند تا در سمنان رسید او را ضیافت نمودند از آنجا بقدمگاه روانه شد از آنجا هم رسید بمشهد مقدس داخل شهر شد بکاروان سرائی منزل نمود اوده باشی را صدا زده قدری زر در دامن او ریخت اوده باشی گفت من صاحب کاروانسرا نیستم حسین کرد در غیظ شد گفت اینبولها مال تو باشد يك حجره بما بده و اسب را تو مواظبت کن تا بعد از خجالت تو در آیم اوده باشی گفت بچشم مرکب را بست و علف و جو نزد او ریخته یکحجره هم باو داد و خورجین اسلحه او را برد در حجره او نهاد غلیان آورد و نمیدانست چه نوع خدمت کند حسین گفت قارداش امشب یکمن برنج و يك من قند و يك بره برای شب تهیه کن و سفارش مرکب را نموده روانه بازار شد همه جا آمد تا رسید در چهارسوق دید صندلی نهاده اند حرامزاده در بالای صندلی قرار گرفته حسین دست بالای شانۀ ازبکی زد رو بر گردانید چشمش افتاد بر جوان نورانی حسین پرسید که اینچوانی که در بالای صندلی قرار گرفته چه نام دارد گفت یازی نیمچشم تهمتن گفت چه کاره است گفت داروغه پرسید شب در چهارسوق میشینند گفت بلی پرسید حاکمش کیست گفت قراچه خان، از چهارسوق بیرون آمد صدائی بگوش او رسید که چکش میزدند پرسید صدا چیست گفتند ضرابخانه است جای کمند انداز را پیدا نمود تا شام آمد در کاروانسرا اوده باشی را طلبید شام و غلیان صرف نموده اوده باشی از خوراك او متعجب شده در فکر بود حسین گفت هر شب این خوراك هنست برای هر شب همین اندازه پیز و از پول من برای خودت هم پیز من نظر تنك نیستم آب آورد دست و دهنش را شست گفت بستر بیاور تا بخوابم رفت بستر آورده خوابید اوده باشی رفت حسین

صبر کرد تا همه مردم بخواب رفتند در حجره را بالا کرد دید همه مردم در خوابند اول اسلحه را پوشید غرق آهن و فولاد شد .

از بك بكمان و تیر و خنجر نازد عباس بن ذوالفقار حیدر نازد

کمند عدوی خارا شکاف را بر کمر پیچیده بیرون آمد در حجره

را بسته پا گذارد پهای بام و کمند را بند کرد مانند اجل سرازیر شد در راه

میرفت تا رسید پای ضرابخانه کمند و بند را از دور کمر باز نمود چین

چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان مهوش بر روی دست انداخت بر طارم

افلاك تکانی داد دید محکم است رفت بالا از آن طرف سرازیر شد رفت

در میان ضرابخانه گردش میکرد دید بیست نفر از اهل ضرابخانه

خواهیده اند همه را بیهوش کرده خنجر میر باقر را از غلاف بیرون آورد

هر بیست نفر را مانند سگ سر برید رفت شال دستمال را پر از زر کرده مانند

مرغ سبک روح بالا رفت کوله بار زر را کشید بالا و نامه نوشت انداخت

در میان ضراب خانه رفت بمنزل خود خوابید تا صبح نیر اعظم و

عطیه بخش ملک عالم آفتاب عالم تاب را بنور جمال خود منور گردانید

مشر فان ضرابخانه در هارا بسته دیدند نعره کشیدند که دیشب ضرابخانه

را دزد زده یکنفر بالای بام آمد دید بیست نفر را سر بریده اند صدای

شیون و غوغا بلند شد بعد مشرفان در را باز نموده پنج صندوق را خالی

دیدند کاغذی را یافتند برداشتند روانه بارگاه قرچه خان شدند پرسید

چه خبر است مشرفان گفتند دیشب بیست نفر را در ضرابخانه سر بریده اند

و پنج صندوق را خالی کرده اند قراچه خان گفت دیگر چه کرده اند گفتند

کاغذی هم انداخته اند قراچه خان لب را بدنشان جاوید چنانچه خونابه

از دهش سرازیر شد گفت یاران دزد کاغذ نمی اندازد کاغذ را بدست او

دادند مرور کرد دید نوشته است

ای قرچه خان کسی را باکسی کاری نباشد دانسته و آگاه باش کار کار تهمتین دوران یکه تاز عرصه میدان دیو سفید آذر بایجان حسین کرد است آمده ام تقاص گوش و دماغ درویش بلبل عراقی را بنمایم ای قرچه خان آتشی در اینولایت روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند بشنو از تهمتین دوران شیر بیشه آذر بایجان دست پرورده مسیح تکمه بند تبریزی و بابا حسین بیدآبادی

چون صبح شد و آفتاب عالم تاب عالم را بنور جمال خود زینت داد برخاست لباس خود را تغییر داده اوده باشی را طلبیده سفارش مر کب را نمود و برای خوراک شب دستور داده از کاروانسرا بیرون آمد همه جا گردش میکرد دید خلق میدوند از یکی پرسید چه خبر است که مردم میدوند گفت دیشب بیست نفر رادر ضرابخانه سر بریده اند باهم صحبت میکردند و می رفتند تا داخل بارگاه قرچه خان شدند در گوشه ایستاد دید قرچه خان کاغذ را میخواند دید که نوشته است کار کار حسین کرد است ای قرچه خان دانسته و آگاه باش در چندی قبل درویش بلبل عراقی بمشهد آمده در بازار مدح و ثنای علی بن ابیطالب را میخواند یاری نیم چشم داروغه تو گوش و دماغ او را بریده ای قرچه خان اگر میخواهی اذیت من بتو نرسد یاری را گرفته او را چهار قسمت میکنی و او را در چهار سوق میآویزی و اگر نکردی هر چه دیدی از چشم خود دیدی قرچه خان گفت یاری نیم چشم را بیاورید فرایشان یاری را آوردند قرچه خان رو کرد بیاری که ای حرامزاده شنیده ام درویش بلبل عراقی را گوش بریده گفت اسم علی خلیفه چهارم را برد قرچه خان گفت ای حرامزاده ترا باینکارها

چکار است .

حشر غلامان علی باعلی اجر غلامان عمر باعمر

در هر حال قرچه خان گفت جلاد جلاد بر آمد از جهان فریاد فریاد
در دم جلاد گریبان یاری را گرفته بزیر تیغ نشانید و دست را بلند کرد
که تیغ را فرود آورد یاری نعره کشید که ای قرچه خان ترا بچهار یار
قسم میدهم بگو دست نگاه دارد عرضی دارم قرچه خان گفت دست
نگاه دار به بینم این گستوان غلطوان چه میگوید یاری گفت از برای
چه مرا میکشی گفت از برای آنکه چرا درویش را بی گوش و دماغ
کرده و آتش بشهر مشهد زده ای يك حسین آمده و این آتش را روشن
کرده است ضرابخانه را زده این بیست نفر را کشته؛ یاری گفت اگر
من او را بگیرم بدستت بدهم دیگر کاری داری اگر من آتش روشن
کرده ام خود خاموش میکنم قرچه خان قبول کرد از بارگاه بیرون آمده
چند نفر از يك همراه خود برداشت و رفت در چهارسوق

بشنو از تهمتَن زمان و یکه تاز عرصه میدان و نور دیده اسلامیان
منظور نظر مرشد کامل فرزند زاده اسدالله الغالب و دست پرورده
بابا حسن بید آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی چون از بارگاه بیرون
آمد بمنزل خود رفت داخل کارونسرا شد در حجره خود قرار گرفت
دو ساعت از شب گذشت یاری در میان چهارسوق نشست مانند خرس
تیر خورده لب را بدنندان می جاوید گفت طبل بزنند بگفته یاری طبل
زدند .

کچک بادهل فتنه بنیاد کرد دهل دست بر سرزدو داد کرد
صدای گرم گرم طبل بلند شد صدا بگوش حسین رسید آن شیرنر

دو کنده زانو بر زمین زده غرق آهن و فولاد شد قدمردی را علم کرده گفت .

دلبران نترسند ز آواز کوس که دوپاره چوبست یکپاره پوست پرو با تاوه خود را محکم بست و بقاءده هر شب از بام بالا رفت و از دیوار سرازیر شد در کوچه و بازار گردش می کرد از قضا رسید بدرخانه عالی که پیش طاق خانه را از لاجورد منقش کرده بودند نظر انداخت بر طارم افلاک گفت این خانه امیر است کمند را مثل زلف عروسان جمع کرد انداخت بالا رفت خانه بسیار خوبی در نظر در آورد دید چهار شمع کافوری در سوزن گداز است پا گذارد در طار دید از یکی بازن خودش دست در کردن همدیگر در خوابند تهمتن بالای سر از بک رفت دست کرد در جلبندی و پنجه عیاری را بیرون آورد دو مثقال دارو در دماغ از بک و زن او ریخت زن را انداخت در طار و از بک را برد دم با آنچه دستش را بر درخت بست رفت از درخت چند تر که لس چید و سرازیر شد هر دو پای آن بیچاره را بست و بضر بچوب ناخن ادر ا گرفت آن مرد اشاره کرد مرغان هر چه میخواست میبدهم حسین پایش را باز کرد دست حسین را گرفت در زیر زمین داخل شد حسین دید که خدا برکت دهد صندوق های زر روی هم گذارده است پنج صندوق را میان شال و دستمال خالی کرد و کوله بار را بدوش کشیده آورد در منزل گذارد و خود بیرون آمد همه جا آواز غریبانه میخواند میرفت تا رسید پشت خانه بت پرستی کمند انداخت از آن طرف سرازیر شد در الماس کوپرا از پا برید آمد در حجره را باز کرده چهار نفر را بیهوش کرده صندوق جواهر را برداشته از راهی که آمده بود برگشت مانند برق لامع آمد منزل در بستر خوابید

چون صبح بر سر دست در آمد چهارده نفر ازبک از نسیم صبح بهوش آمدند دیدند صندوقچه جواهر نیست بنا بگریه کردند و گریبان چاک زدند رو بیارگاه نهادند وقتی رسیدند قرچه خان پرسید که یاران چه خبر است گفتند خدا ما را مرک دهد اینچه ولایتی است دیشب دزد در کاروان سرا آمده و صندوق جواهر ترا برده دیگر ما بچه رو بشهر باخ برویم قرچه خان لب را بدنندان جاوید گفت یاری را بیاورید یاری آمد گفت حسین را از تو میخواهم با مال مردم یاری گفت امشب او را میگیرم قرچه خان رو کرد بامیران ازبک که بروید در حجره خاطر جمع باشید ازبکها هایوس رفتند حسین همه را شنید چون شب بر سر دست در آمد یاری گفت ای دلاوران امشب گردش بروید من خود در چهار سوق می نشینم خلاصه وقتیکه دو ساعت از شب گذشت بفرموده یاری طبل را زدند که صدای طبل در گنبد دوار بلند شد صدا بگوش حسین رسید سلاح را پیش کشید مانند تیغ مصری عریان شد سلاح مثل دکان سمساری خرمن بود غرق آهن و فولاد گردید قد مردی را علم کرد از حجره بیرون آمد بالای بام رفته و خود را به شاهراه انداخت تا رسید پشت خانه قرچه خان کهند را باز کرد انداخت از آن طرف سرازیر شد پنجه عیاری را بیرون آورد دارو ریخت هر کجا کسی را دید بیهوش کرد آمد در طالار گردش کرد دید وسط طالار قرچه خان دست در گردن منکوحه اش در خواب است تهمت پنجه عیاری را گذارد بر دماغ قرچه خان و پف کرد که بیهوش شد منکوحه اش را هم بیهوش کرد قرچه خان را در میان برده کلیم گذارده بر دور میان گذارد او را بیهوش آورد چون بیهوش آمد گفت تو کیستی گفت ای ولد الزنا ما را نمی شناسی گفت اکو ما شمارا ندیدیم

تهمت گفت مرا حسین کرد میگویند گفت وای حسین توئی که ضراب
 خانه را دزدیده‌ئی گفت آن که ضرابخانه را بریده و درخانه بت پرست رفته
 دست پرورده منست قرچه خان گفت تومی دانی من کیستم حسین گفت بلی تو
 قرچه خان هستی پس دست بالا برد که بزندقچه گفت مزن هرچه میخواهی
 میدهم دردم پایش را باز کرد تهمت شال دستمال را پای گو و صندوق انداخت
 و قفل را گرفت مانند خمیر مایه پیچاند دور انداخت پایه گاو صندوق را گرفت
 و سرازیر کرد يك کوله عطبو عی ساخت و گفت قرچه خان تشریف بیاورید
 بیرون قرچه خان از هول جان بیرون آمد تهمت گفت باید ریش و سبیل
 ترا بتراشم قرچه خان التماس بسیار کرد حسین قبول نکرد تبخ را گذارد
 ریش و سبیل او را تراشیده در جل بندی گذاشت و گفت این همه آزار که بتو
 میرسد از برای اینست که ما گفتیم یاری را چهار حصه کن فائده نکرد
 چون گوش و دماغ درویش علی را بریده بود حال ما میرویم و از راهی که
 آمده بود مانند برق لامع برگشت و رفت در راه نگاه کرد دید روشنائی
 نمودار شد و حرامزاده با مشعل می آید غرق سلاح قدمانند چنار سر چون
 گنبد و وار باز و چون میل منار بایست نفر از يك، تهمت کوله بار را زمین گذارد
 و در جای تاریکی ایستاد چشم از يك بر سیاهی افتاد بر سید کیستی و در این
 وقت شب کجا بودی حسین گفت ما را نمیشناسی گفت اگر نشناسم بعید
 نیست تهمت گفت اگر دانی دانی و اگر ندانی بگویم تاب دانی مرا تهمت
 دوران منظور نظر مرشد کامل فرزند زاده علی بن ایطالب و دست
 پرورده بابا حسن بید آبادی و مسیح تکمه بند تبریزی حسین کرد
 شبستری می گویند تو کیستی گفت مرا نظر کرده آل عثمان آتشی
 احداث میگویند تهمت گفت باجی سیکین آروادین قعبه من ترا در

آسمان میجستم در زمین بگیر من آمدی از برای چه گوش و دماغ درویش
 بابل عراقی را بریدی آتشی دست بقبضه شمشیر رساند و دست دیگر بسپر
 گرم تیغبازی شدند که تهمت‌ن مانند شیر غریبه تیغرا بلند کرد بر صندوق
 سینه او رسانید بجگر گاه او رسیده بجهنم واصل شد که يك مرتبه ۲۰
 نفر از يك دور تهمت‌ن را گرفتند تهمت‌ن مانند شیر خشمناك در میان آنها
 افتاد شانزده نفر را کشته چهار نفر دیگر گریختند و مانند روباه فریاد
 می کشیدند و می رفتند .

تهمتن دید دیگر کسی نیست آن دلاور شروع کرد بر ایبات خواندن
 تارسید بکاروان سرا داخل شد در حجره را باز کرد رفت در حجره کوله
 بار را بر زمین گذارد سلاح را بیرون کرد در خورجین نهاد بعد خوابید تا
 صبح شد اما خنجر بهادر آمد در چهار سوق یاری پرسید آتشی در کجاست
 خنجر بهادر گفت نمیدانم که از گرد راه چهار نفر با گریبان چاك آمدند
 شیون کنان یاری پرسید کجا بودید گفتند .

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن

که روز گار طیب است و عافیت بیمار

یاری گفت چه خبر است گفتند حسین کرد آتشی را شقه کرد
 شانزده نفر را کشته، یاری گریبان را پاره کرد خودش بر خاست رفت چشمش
 افتاد بر کشته ها گفت اکو این گستوان عجب زور بازوئی دارد کشته هارا
 بروی تخت گذاردند بردند در بار گاه

اما از زن قرچه خان بشنو که بشوهر خود گفت کیستی که بجای شوهرم
 خوابیده ئی جواب داد زن در غیظ شد گفت ای یاران چوب بیاورید کنیزان
 چوب بسیاری آوردند شروع کردند بزدن هر چه اورا میزدند صدای کرک می

کرد آخر زن قرچه خان چوبی به آرنجش زد نعره زد چرا می زنی دیدند
 قرچه خان است همه در مقابل او بخاک افتادند با گردن خم ایستادند
 زن قرچه خان گفت بلکه تو را عثمان دیشب نظر کرده است گفت از دهنش
 زیاد است بروید سه طاقه شال بیاورید شالی بر باهایش بست و شالی بر صورت
 گفت زیر بازوی مرا بگیرد گرفتند آوردند در بارگاه بالای تخت قرار
 گرفت امیران از بک اورا دیدند پرسیدند این کیست گفتند قرچه خان اما
 قرچه خان از غیظ سر بلند نکرد بعد گفت ای یاری زن جلب من هر چه
 مراعات تو را کردم نمی فهمی دیشب کجا بودی این گستوان آمد خانه من
 ده ناخن مرا گرفت ریش و سیل مرا تراشیده يك كوله بار زر مرا برد
 یاری گفت دیشب در چهار سوق بودم نیامد قرچه خان گفت پس آتشی را
 که شقه کرده است اگر اورا نگرفتی ترا عوض او می کشم یاری را مرخص
 کرد یاری مانند خرس تیر خورده رفت در چهار سوق نشست .

اما از تهمت بنش نو بر خاست بالباس مبدل رو بخانه کافر قزی رفاص رفت
 کافر قزی او را استقبال کرد شراب آوردند خورد کافر قزی بر خواست
 در رقص پیاله را بر از شراب کرد داد بهمتن او یکمشت زر ریخت در میان
 سینی و بخوش گذرانی مشغول بود تا عصر شد از قضا بعضی برخواستند و رفتند
 در میان راه بر خوردند بلوطی حیدر کل چین گفتند يك جوانی آنجاست
 بسیار سخی و جوان مرد است اگر خود را برسانی خون خود را میخوری
 لوطی حیدر آمد تهمت گفت تو کیستی بنشین گفت هر لوطی حیدر که چین
 میگویند و یکدسته گل از دامن بیرون آورد بان دل آورداد تهمت گفت بنشین
 معشوق ما بیاید رقصی بکنند تو هم گوشه اش را بگیر لذتی ببریم کافر قزی
 آمد او هم رقص پاکیزه کرد لوطی حیدر برخواست برود یکدسته گل

پیش تهمت گذاشت و ایستاد تهمت گفت میخواستی بروی گفت بلی شب می شود دیگر نمی توانم بروم حسین دست در جیب کرد يك مشت زردباچند دانه جواهر باو داد لوطی حیدر بخاطرش رسید ریشخندش می کند در فکر بود تهمت بخاطرش رسید کم است يك مشت دیگر داد لوطی حیدر با پولها بذوق تمام از خانه بیرون آمده روانه شد گذارش بچهارسوق افتاد دیدیاری بی دماغ در چهارسوق قرار گرفت فریاد کرد پیش بیا ببینم پیش رفت و دست در دامن کرده چند گل بیرون آورد به یاری داد یاری نگاه کرد دید يك انگشتر الماس در دستش برق میزد است بند دست او را گرفت گفت دستهایش را ببندید گنت تقصیرم چه می باشد گفت روز لوطی گری شب دزدی این جواهر ها را از کجا آوردی یاری با زده دانه جواهر از میان گلها بیرون آورد لوطی حیدر گت جوانی ترك در خانه کافر قزی بمن دادیاری که اسم جوان ترك را شنید گفت راست میگوئی روز اول زهرش بما رسید يك مشت گردن من زد که هنوز گردنم درد میکند بگذارید لوطی حیدر برود دزد را بگیرد لوطی حیدر را مرخص کرد خنجر بهادر با سیصد تن از بك رو بخانه کافر قزی رفتند کافر قزی پشت در آمد یاری نهیب داد که ای کیسو بریده دزد را در خانه خود منزل بدهی گفت دزد کیست گفت همین جوان که زرها را بلوطی حیدر داده کافر قزی رنگ از صورتش پرید خنجر بهادر گفت ضراب خانه را هم بریده آتشی را باسی نفر از دوستان چهار یار کشته است اگر قراچه خان بفهمد بند از بندت جدا می کند کافر قزی گفت من چکنم بیا بگیرش گفت تا صد نفر کشته نشود گیر نمی آید دست در جیب کرد يك مشت دارو بیرون آورد بکافر قزی داد گفت بگیر در شراب بریز تا بخورد بیهوش گردد تا او را بگیریم اگر نکردی و انخبر

بگوش قراچه خان برسد تر از زنده نخواهد گذاشت کافر قزی از ترس دارورا گرفت در شراب کرده به تهمت داد لاجرم سر کشید که از زبان تاحقه ناف او خشکیده هر چه دهنش را «سکید خشک تر بود فهمید که دارو در کاسه سرش جا کرده تیغ را کشید گفت بدجنس کم پول بتو دادم که دارو بمن دادی کافر قزی گفت یاری بمن داد بتو بدهم تا بی هوش شوی پرسید کجا است گفت با از بکان بسیار بیرون در خانه است تهمت بزخواست گریبان او را گرفته مانند کرباس پاره اش کرد دایه رفت که در را باز کند حسین تیغ را انداخت مانند خیار تر دو نیمش کرد آمد در جانی که یاری ایستاده بود در را باز کرد لنگه او را نگاه داشت یاری نعره زد نگذارید بیرون رود که يك اجل برگشته پیش آمد حسین زد بکمرش که دو نیم شد گفت دیگری برود زد بفرقش که دو پاره شد نهیب داد بر ویده نفر رو آوردند رفتند داخل خانه شدند دیدند کافر قزی را دو پاره کرده است القصه بیست نفر که رفتند در خانه حسین همه را کشت یاری گفت دیگری برود دیگری را هم گردن زد تا هفت تن دیگر کشته شدند خنجر بهادر گفت خودت باید بروی هر که میرود بر نمیگردد اما بشنو از حسین که دل را بدریازد و گفت .

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

درا باز کرد شروع کرد به تیغ زدن خنجر بهادر نهیب کرد بحسین که حسین تیغ آتش باز را زد برفرقش دو پاره شد یاری پیش آمد با همان سرعت بر کتف او زد که در غلطید از بکان دور حسین را گرفتند حسین دید دارو نزدیک است اثر کند اشک از چشمش سرازیر شد رو کرد به گنبد

امام رضا یا امام رضا من آمده ام نقاص گوش و دماغ نوکتر را بکشم .
شدم شکسته و بیمار یا امام رضا

برس بداد من زار یا امام رضا

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

من غریب دل افکار یا امام رضا

همینطور از کشته پشته می ساخت از قضا بجایی رسید که روضه
امام علیه السلام پیدا بود خود را انداخت میان خاکستری که از گلخن حمام
بیرون کشیده بودند بی هوش شد تا نسیم صبح به مشامش رسید بهوش آمد
اما از بکان از معجز امام رضا بی را گم کردند از آن طرف حسین چون بهوش آمد
دید در خرمن خاکستری افتاده است از قضا حمامی زود به حمام آمده بود
چراغ را روشن کرد حسین روشنائی چراغ را دید فریاد زد که چراغ را
نگهدار حمامی ترسید رفت که برگردد حسین گفت ترا بخدا قسم میدهم
بیا بینم کیستی حمامی چشمش افتاد به حسین گفت تو کیستی گفت من
عربیم هر ابحمام ببر بردش به حمام حسین لباس بیرون کرد در گرمخانه
داخل خزینه شد سرو تن را صفائی داد خوابید از قضا از بسکی سر حمام
آمد لباس و سلاح حسین را دید خندید و بیرون رفت چون حمامی بیرون
آمد دید که صدای از بکان بلند شده بیل و کلنگ آوردند که حمام را
بر سر حسین خراب کنند حمامی برگشت و حسین را خبر کرد حسین
قفسه حمام را که لنگ میگذارند برداشت دم خزینه گذارد خودش با
حمامی در زیر او ایستادند بام را خراب کردند اما هیچ اذیت به حسین و
حمامی نرسید از بکان رفتند در بارگاه قرچه خان، قرچه خنجر بهادر را ندید
پرسید کجاست گفتند خنجر بهادر کشته شد یاری هم زخمدار شد بسیاری هم
زخمدار و کشته شدند گفت بروید یاری را ببینید اگر زخمش کاری

نیست او را بیاورید رفتند خانه اش گفتند آنوقت که زخم خورد رفت بهند خیر آوردند برای قرچه خان، قرچه جارچی فرستاد در کوچه و بازار جار بزنند و ای بر جان کسی که فردا ظهر در باغ صفا نباشد امیران برسیدند از برای چه جار بزنند گفت حسین را بزیر هوار کشتند البته این زرها را که برده در خانه مردم پنهان کرده آدم در خانه ها بفرستند در هر خانه که هست آن را با خاک یکسان کنم همه پسندیدند.

جارچی را بگذار از حسین بشنو که آفتاب به محل غروب رسید از قضا صدای جارچی بگوش حسین رسید بهمامی گفت حسین کرد نباشم اگر قرچه خان را شقه نکنم آن تهمتن زمان صبر کرد تا شب شد علی را یاد کرده در کاروانسرا داخل شد اوده باشی را طلبید گفت برو طعام بیاور طعام آورد خورد در خواب رفت صبح شد برخواست وضو گرفت نماز گذارد دید صدای جارچی بلند شد برخواست بلباس مبدل از کاروانسرا بیرون آمد دید خلق فوج فوج از شهر بیرون میروند از یکی پرسید خلق کجا میروند گفت بباغ صفا میروند گفت ماهم می رویم تماشا کنیم دردم آمد در کاروانسرا خورجین سلاح را پیش آورد اول مانند تیغ صری عربان شد هفت پیراهن حریر از برای گرمی و نرمی در بدن کرده کمند را چین چین حلقه حلقه مانند زلف عروسان در کمر خود قرار داد القصه از نعل موزه تا میل ابلق غرق آهن و فولاد گردید قدم ردی را علم کرد خورجین را بروی مرکب انداخت صندوقچه جواهر و سر آتشی را باریش و سیل قراچه خان برداشته سوار مرکب شد تنک و جام مرصع را بدست گرفته ایبات می خواند و کلاه پوست خراسانی را چپ گذاشته رو بشیرك خانه می رفت شیرك چی را طلبید گفت شراب بیاور شیر كچی نگاه کرد گفت این تنک و

جام مال قرچه خان است که تهمت تیغی بر کمرش زد که مانند خیار تر بدو نیم شد تنک و جام را برداشته می رفت هر که ز امیدید باشمشیر می زد تا از شهر بیرون رفت رسید بباغ دید قرچه خان در باغست قرچه خان دید آن تنک و جام که از او برده اند دست حسین است سوار مرکب شده سر راه بر حسین گرفت و نعره کشید که مردم دور حسین را بگیرند. حسین تیغ را کشیده بر فرق او زد مانند خیار تر بدو نیم شد همین طور حسین در جنگ بود که یکمرتبه دید خلق مانند مور و ملخ از باغ بیرون آمدند حسین دید دوست هزار نفر شدند رو بشهر نموده مانند برق لامع می رفت با خود گفت چاره اینها را نمی توان کرد.

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
مورچه گان را چه بود اتفاق شیر زبان را بدرانند پوست

مردم دیدند حسین رو بشهر می رود گفتند چه قدر مغرور است که باز رو بشهر می رود مجموع عزادار شدند که قرچه خان کشته شد تهمت داخل شهر شد از دروازه دیگر بدر رفت از مشهد رو باصفهان و تبریز می رفت باندک روزی به اصفهان رسید بکاروان سرای شاه عباس وارد شده اوده باشی راطلبیده از مرکب پیاده شد اول يك مشت زرد دامن او ریخت اوده باشی خورجین را از گرده مرکب برداشت و يك حجره پاکیزه بحسین داده دسک انداخت نشست غلیان آورد کشید بعد سفارش مرکب را کرده از کاروان سرا بیرون آمد در کوچه و بازار گردش می کرد دید که خلقی بسیار بیک قهوه خانه می روند حسین گفت معلوم هست خبری هست پرسید این جا کجاست که مردم می روند گفتند اینجا را محکم بابا حکیم می گویند حالا قهوه خانه می باشد و رقصی اینجا هست که او را یوسف نانی می گویند

حسین گفت و اجبست اورا ببینم داخل تکیه شد دید خلق بست و بلند را گرفته اند حسین جوانی دید .

هنوزش خط نرسته بر بنا گوش
بمرك عاشقان زلفش سیه پوش
جمالی دارد مانند آفتاب نکاهی کرد .

تیری از آن غمزه دل دوزجست
بر جگرش آمد و تا پر نشست

حسین دید جوانی بالای صندلی قرار گرفته رو بآن جوان کرد

گفت ای جوان برخیز تاما بشینیم جوان گفت نوازا ما ضعیف تر کسی را ندیدی حسین گفت هر چه نگاه کردم از شما زبردست تر مشاهده نکردم

خداوند فرموده اکرم الضیف ولو کان کافرا گفت از جای خود بر نمیخیزم

مرا جلال یزدی میکویند گفت هر که میخواهی باش هر کس بقدر خویش

قوه دارد جلال گفت اگر تو طاقت یکمشت مراداری صندلی را بتو من میدهم

حسین گفت بسم الله و بیاض گردن را کشید جلال مشترا از روی قوت زد به

گردن حسین که تهمتن دست مالید گفت خدا بیامرزد پدرت را یکی هم از

آن طرف بزنی که جلال لب را بدندان گزید از غیظ یکمشت دیگر زد تهمتن

دست مالید و گفت حالا نوبت ماست جلال گفت بزنی زور و قوت تو را ببینم و

گردن را کشید تهمتن نمشت را مثل پنجه فولاد کرده زبر گردن جلال زد

که کبوتر وار نقش بست جلال برخاست از تکیه بیرون آمد مردم

تماشا می کردند و آفرین بر زور حسین کردند تهمتن بجای او به صندلی

قرار گرفت مشت را گره کرد بر روی زانو گذاشت از قضا شاه عباس او را

بلباس مبدل در تکیه دید بنواچه های خود فرمود از دها صولتی است که قرینه

ندارد کاش آمده بود بر کاب ما خدمت میکرد شاه ایستاده بود و تماشا می کرد

یوسف هم برقص مشغول بود تهمتن هر گاه بیوسف نگاه می کرد دلش آب

می شد بعد از چند دقیقه دید یوسف مجموعه دارد دور می گرداند هر کس بقدر مقدور چیزی در آن می ریزد تا رسید مقابل تهمتن، حسین دست در جیب کرد هر دو دست را پز از زر کرده ریخت در مجموعه که مانند جام جمشید برق میزد مردم آفرین بر جوان مردی حسین گفتند حسین گفت قازداش معذورم بدار نمیدانستم در اینجا عبور مامی افتد انشاء الله از خجالت تو درمی آیم یوسف که این همت را از تهمتن دید تعجب کرد در مجلس بر هم خورد حسین هم بیرون رفت شاه عباس پیش آمد سر را برد پیش گوش حسین گفت ای جوان تو غریب این شهری این پولی که امروز خرج کردی باینطور خرج مکن حسین گفت چرا؟ گفت چون عهد شاه عباس است مردم را نسق میکنند میترسم اذیتش بتو برسد گفت زود برو که ما از شاه عباس بیمی نداریم شاه عباس شا خودش است شاه ما که نیست حسین قدری راه رفت شاه خسرو غلام را طلبید فرمود باین جوان بگو پول کمتر خرج کن خسرو پیش رفت گفت غریبی این قدر پول مصرف مکن که شاه عباس شکم میدرد گوش میبرد حسین جواب داد نامر دقچه به بخیل کیسه مردم نیست کیسه خودم است خود می دانم و دست بنخچر رسانید که خسرو غلام بدر رفت آنچه شنیده بود عرض شاه عباس رسانید تهمتن رفت در کاروان سرا اوده باشی را طلبید گفت برو طعام بیاور اوده باشی طعام حاضر کرد خورد خوابید تا صبح شد باز سفارش هر کب را نموده بیرون آمد در کوچه و بازار گردش میکرد تا وقتی که سلام بر هم خورد بقاعده هر روز آمد در قهوه خانه حسین دید که حریف دیروزی که صندلی را از او گرفت نیامده تهمتن بالای صندلی قرار گرفته پارا بروی هم گذارد مشتری اگره کرده بروی زانو گذارد یوسف هم برقص در آمده تا وقت آن رسید که مجموعه بگردش آورد حسین هر دو عشت را پز از زر کرده

دراو ریخت امروز پادشاه بصورت رکاب دارباشی آمده بود سلام نمود
 گفت ای جوان اینقدر پول صرف مکن اگر شاه بشنود ترا آزار میکند
 تهمت نهیب کرد بشاه عباس و او را رد کرد امروز هم گذشت روز دیگر به
 صورت درویش آمد حسین دید آن درویش است که روز اول نصیحت کرد
 گفت آروادین قحبه بتوجه رجوع دارد بخیل کیسه مردمی خود می دانم
 تا هفت روز شاه عباس بلباسی آمد او را نصیحت کرد اما تهمت
 اشتلم می کرد اما از آن طرف یوسف به پدرش گفت این جوان صاحب
 سخاوتست بابا حکیم گفت خوب آدمی است پول زیاد میدهد اما چه فایده
 که شاه او را میگیرد اگر نمیگرفت خوب بود فردا از این جوان وعده
 میگیرم حسین فردا آمد وقتی که مجلس بهم خورد خلق رفتند بابا حکیم
 پیش آمد و کرد بحسین گفت امشب ندمت باشیم حسین گفت تو چکاره می
 گفت من بابا حکیم پدر یوسفم حسین گفت یکمن برنج و یک بره املیک
 و یکدانه کله قند بگیر آب بینداز تا امشب بیایم دردم حکیم با خود گفت
 البته رفیق دارد پرسید چند نفرید گفت دوسه نفر بابا حکیم رفت تدارک
 دید تا شب شد یوسف دست حسین را گرفت بردش بخانه تهمت گفت طعام
 بیاورید آوردند خورد غلیان کشید گفت اینهمه پول که پیدا میکنی باید
 سر تا پای تو طلا باشد یوسف را غم گرفت شروع کرد بگریستن حسین
 گفت چرا گریه میکنی گفت آنچه پیدا میکنم شاه عباس میبرد گفت
 ما در قهوه خانه پول بتو کمتر می دهیم اما در خانه هر چه می دهیم
 صرف خودت کن یوسف خوشحال شد برخاست شروع کرد برقص کردن
 پیاله را پر از شراب نموده بحسین داد تا مست شراب شده سینی آورد
 در مقابل حسین گذارد تهمت هر دو دست در جیب کرده پر از زر شد

در میان سینی ریخت گفت اینهارا لباس کن بعد حسین گفت بستر بیندازید
 انداختند تهمن رفت در بستر گفت قارداش یوسف پیش ما بخواب یوسف
 گفت جاهست بخواید من میخوابم گفت میگویم بیا بگو چشم رنگ از
 صورت بابا حکیم و یوسف پرید گفت امشب باید لائلاج با اینجوان که
 سه چهار هزار تومان پول بما داده است بخوابم القصه با هزار ترس آمد
 خوابید همینکه خوابید حسین دست رسانید بتیغ یوسف ترسید از جا
 جست تهمن گفت مترس بیا بخواب آمد دید حسین تیغرا از غلاف کشیده
 میان خود و یوسف گذاشت و گفت صاحب ذوالفقار علی است مادوقارداش
 هستیم در هر باب خاطر جمع باش و دست در گردن یوسف کرد خوابید
 تا صبح شد از خواب برخاست و رفت یوسف هم بسلام ایستاد تا صاف سلام
 بر هم خورد آمد در قهوه خانه حسین هم شب آمد در خانه یوسف چند روزی
 گذشت یکروز دید پولها تمام شده بیوسف گفت ما امشب نمی آئیم جایی
 مهمانم منتظر نباشید آمد در کوچه و بازار گردش میکرد از قضا رسید در ب
 ضرابخانه گفت ما که پول نداریم خوبست بیائیم امشب در ضرابخانه بلکه
 دو غازی ببریم برای خرجی و جای کمند را نشان کرد و رفت در حجره
 تا سه ساعت از شب گذشت از میل ابلق تا نعل موزه غرق آهن و فولاد
 شد قدمردی عمل کرد خود را انداخت در شارع رو بضراب خانه آمد
 کمند را انداخت رفت بالای بام پنجره را کند داخل ضرابخانه شد
 شمعچه را روشن کرد چهار نفر را مدهوش کرد شال و دستمال را پر
 از زر کرد کوله بار را بست آمد پای کمند بند را بالا کشید کوله بار
 زر را بردوش کشید آمد داخل حجره شد سلاح را بیرون آورد در
 بستر خوابید اما در میان حجره نقبی کنده زرهارا مدفون نمود تا

صبح بر سر دست در آمد القمه روز در قهوه‌خانه می رفت شب در خانه یوسف و پول از حجره بر میداشت تا روزی حسین بیوسف گفت امروز برویم زیارت اهل قبور هر دو سوار شدند از دروازه خواجو بیرون شدند تا رسیدند بتخت فولاد هر دو زیارت اهل قبور کردند و برگشته تا رسیدند مسجد شیخ اطف الله و بروی علی قابو، حسین دید چیزی برق میزند بقراری که چشم حسین خیره شده گفت قارداش این چه چیز است که در بالای طالار برق میزند گفت این شاه عباس است که لباس شاه طهماسب را در بر کرده این برق جواهرات است امروز ایلچی فرنک در طالار است که این لباس را پوشیده همیشه نمیپوشد حسین گفت خوبست تو این قبارا پوشی و از برای من برقصی هالذت بهریم یوسف گفت این برای ما زیاد است در قهوه‌خانه کسی این قبارا نمی پوشد مگر خودش گفت تو برو که من آخر شب می آیم در را باز کن گفت کجا میروی گفت امشب مهمانم رفت در کاروان سرا از هر کب پیاده شد چون شب شد سلاح در بر نموده از کاروان سرا بیرون آمد رفت بدر خانه شاه عباس کمند را انداخت بالای خانه از آن طرف سرا زیر شد گردش کرد تا بر فراز خانه رسید دید عبدالله خواجه با چند نفر دیگر در خواب است همه را بیهوش کرد عبدالله را بیدار کرد خواست داد بزند که حسین تیغ را کشید گفت صدا مکن که ترا میکشم برخیز در خزانه را باز کن قدری پول بمانده برویم عبدالله در خزانه را باز کرد داخل خزانه شد دستمال را باز کرد انداخت قدری زر برداشت در کوله بار کرد گفت لباس شاه عباس را می خواهم گفت در پیش صندوق دار است پس عبدالله را آورد در صندوقخانه پاشنه در را برید داخل شد دید لباس شاه عباس در روی صندوق برق میزند برداشت گفت اینچه پارچه ای است

گفت پارچه فرنگی است که ایلیچی از برای شاه عباس آورده است حسین فرمود از برای ما شایسته است برداشت در شال دستمال پیچیده بردوش کشید از راهی که آمده بود برگشته گفت بشاه عباس بگو کار با باغی می است از آنجا آمد بخانه یوسف در را باز کرد چشمش افتاد به حسین خود را بقدمش انداخت حسین داخل شد در طالار نشست بقیچه را در مقابل یوسف گذاشت گفت برادر بیوش یوسف دید لباس شاه است گفت هر چه ما می آوریم از برای تست یوسف لباس را در بر کرده خنجر را بر کمر زد گفت شراب بیاور یوسف پیاله را پر از می کرده بدست او می داد بخوش گذرانیدن مشغول شدند اما شاه عباس صبح برخاست نماز کرد گفت لباس مرا بیاورید جواهر و الماس دویدند خبر آوردند که لباس نیست شاه در غیظ شد گفت شما را کاری نباشد لباس دیگر طلبید آوردند پوشید در بالای طالار عالی قاپی قرار گرفت ایلیچی های فرنگ همه صف کشیده هزار و صد و بیست دلاور جابر جا قرار گرفتند شاه عباس نگاه کرد زیر زنجیر میسح را طلبید گفت پنجاه کس از دلاوران را بگو سلاح در تن کنند آفتاب که بمحل غروب رسید زیر زنجیر جمع شوند که امشب میخواستیم جائی برویم سید تعظیم نه و دوازده طالار سرازیر شد آمد زیر زنجیر یکم تبه صد و بیست و چهار کس او را استقبال نمودند به مسیح عرض کردند شاه چه گفت مسیح گفت پنجاه کس سلاح در تن کنید بیاید دلاوران رفتند در خانه ها سلاح پوشیده آمدند در آن ساعت سوار شده از عقب حسین میرفتند تا بیرون دروازه به مرغزاری رسیدند دیدند حسین بر سر جوئی نشسته بود نماز می کرد و ریش خود را شانه می کرد نهیب دادند حسین دید دلاوران پیدا شدند از جا برجست بر مرکب سوار شد سر راه بردلاوران تنگ گرفت که سید بانو چها ازدور آمدند حسین دادزد که ای سید بجدت که ایستاده شوا استاد گفت

چه می گوئی گفت تو اولاد پیغمبری حرمت تو بر ما لازم است مسیح هم مرشد من است آنهم پیش نیاید مسیح گفت حسین بیابرویم شاه عباس شفقت با تو پیدا کرده حسین گفت اگر راست می گوئی من طفل نیستم بروید بشاه بگوئید که رفتم در هند مالیات هفت ساله را بگیرم از برای تو بیاورم

روم بهند که جای سیاه بختانست سیاه بختم و در هند جای من خالی است. اما بشاه عباس بگوئید که رفتم در هند اگر بگویم از سر یوسف کم کردی از هند که برگشتم می آیم سر ترا می برم دلاوران دیدند چاره او را نمی توانند بکنند برگشته آمدند شاه عباس فرمود حسین را چه کردید میر باقر عرض کرد قبله عالم اگر میخواستیم حسین را بگیریم می گرفتیم دیدیم تا پنجاه نفر از ما کشته نشوند حسین بگیر ما نمی آید شاه افسوس بسیار خورد بشنو از حسین آمد تا رسید بکاروانی کاغذی نوشت بقافله باشی داد گفت این کاغذ را بشاه عباس برسان کاروان عریضه حسین را آورد در بارگاه بنظر کیمیا اثر شاه عباس رسانید نوشته بود ای شاه یوسف را بتو سپردم ترا بخدا یوسف برادر من است ما رفتیم در هند که مالیات هفت ساله را بضر ب تیغ برای تو بگیریم لباس را از یوسف بگیر اما آنچه پول باو داده ام بگیر و او را طلبیده تا شب و روز بالای سرت ایستاده باشد اگر غیر از این کردی بجدت قسم از هند که آمدم شب بسرت می آیم و ترا می کشم شاه فرستاد یوسف را آوردند لباس را از او گرفت و پولها را باو بخشید و بیک شمشیر هم بر کمرش بست در مقابل شاه عباس ایستاد جام بدست گرفت هر کس نزد شاه میرفت یوسف باو شربت میداد اما حسین همه روزه راه می رفت تا رسید بدارالعلم شیراز گردش میکرد تا رسید بچهار سوق دید

آراسته است از یکی پرسید بالای این صندلی ها کی نشسته است گفتند حاجی محمد حسین روانه منزل او شد دق الباب کرد خواهر حاجی آمد پشت در گفت کیست کوبنده در گفت منم حسین کرد زنش گفت خانه نیست گفت وقتی آمد بگو فلانکس آمده بود شمارا می خواست این بگفت و رفت در کاروانسرا بارش را انداخت و هر کبر ا عرق گیری کرد در گوشه نشست اما حاجی محمد حسین رفت در خانه خواهرش گفت امروز یکی آمده بود شما را می خواست حاجی محمد حسین گفت در کجا است ملیحه گفت فلان کاروانسرا رفت و اسمش حسین است حاجی رفت در کاروانسرا چشمش افتاد بحسین پیش آمد مصافحه کرد گفت از کجا آمدی و نسب بکه می رسانی حسین گفت حال که اینجا هستم اما بعد اگر حیاتی باشد میروم بهند که مالیات هفت ساله هند را بگیرم از جهت شاه عباس بپریم حاجی دست حسین را گرفته او را بخانه آورد و محبت زیاد باو نمود صبح شد حسین برخاست حاجی را وداع نمود صورت هم را بوسه دادند تهمتن گفت ما را حلال کن که بهند میروم حاجی گفت منم بدرقه می آیم حسین گفت ضرور نیست فایده نکرد مرکب را بیرون کشید سوار شد شروع کردند بر رفتن تا شام شد مرکب ها را رها کردند بخواب رفتند صبح برخاستند دیدند مرکب ها را برده اند حاجی و حسین از پی مال ها رفتند تا بخرابه رسیدند دیدند یکدرویش ژولیده موئی نشسته و میزانی در پهلوی دست خود گذاشته و کشکولی بالای سرش گذارده ایستادند در فکر شدند پرسید چه می خواهید حسین گفت دیشب بدشت ارژن خوابیده بودیم اسبها و خورجین های ما را دزد برده است درویش پرسید بکجا می خواهی بروی حسین گفت بهند درویش گفت

پیش بیا تهمتن پیش رفت درویش بند دست حسین را گرفت قوت نمود که حسین بزانو در آمد درویش به یکدست طپانچه زد بصورت حسین و ریگی بر گوش تهمتن گذارده مالش داد فرمود کسی که بهند می رود مالیات هفت ساله بگیرد باین طریق نمی رود بلکه عوض خورجین شمارا می بردند پس فرمود مرکب ها را پشت دیوار بسته اند بیاورید رفتند آوردند خورجین ها بر پشت مرکب ها بسته دید حسین با حاجی در فکر شدند که این درویش کیست آمدند در مقابل درویش حسین گفت بنده غریب هستم و بندگی خدمت شما ندارم گفت مرا درویش آل بنگی می گویند این نصیحت بود برای تو منم می آیم متوجه خود باش حاجی بر کشت حسین راه بیابان را گرفت مانند باد صرصر و برق لامع می رفت تا رسید بکنار دریاد چهار صد نفر سوداگر در کنار دریامنتظر کشتی هستند و می خواهند بروند تهمتن رسید گفت ما را در کشتی بنشانید سوداگران گفتند غیری را در کشتی راه نمیدهیم بزرگ آنها فرمود بیاداخلش و حسین در کشتی قرار گرفت سرش در کشتی سیاهی می رفت احوالش برهم خورد روز بروز بدتر میشد رسید بآن که دوادرست میکردند می خورد چنان حالش برهم خورده بود که حد و حصر نداشت تا آنکه رفته رفته بوی گند و نفرت در بدن او افتاد و از او تعفن زیادی برخاست و بره شام سوداگران خورد نزدیک بود که تمام سوداگران حالشان برهم خورد بعد همه متفق شدند که حسین را بدریا اندازند. مینکه عزم آنها جزم شد که او را بدریا اندازند ناگاه دیدند در مقابل نهنگ قوی هیکلی نمودار شد مضطرب شدند همه در میان آنها افتاد حسین چشم باز کرد گویا از معجز جناب علی جان تازه در بدنش آمد گفت چه خبر است گفتند نهنگ در روی آب آمده کشتی ما را طوفانی میکند همه

غرق میشویم حسین گفت زیر بغل مرا بگیرد تیر و کمان بیاورید آوردند زیر بغلش را گرفتند تهمت نداشت و یک تیر خدنگ بچله کمان گذاشت و شصت را از تیرها کرد تیر بلند شد غرش کنان بر چشم نهنک جا گرفت خون دریا را فرا گرفت حسین دوباره مدد هوش شده عبیرت کردند بزرگ سودا گران گفت همه آزاد کرده این جوانیم این جوان دم نزع است برخواست این نهنک را کشت و بی هوش شد یقینا نمرده است حال او را متوجه شوید تا خدا چه کند بزرگ سودا گران پول میداد برایش دو او غذا میگرفتند تا رسیدند کنار دریا متاعها را از کشتی بیرون آوردند نوبت حسین شد او را در کنار دریا خوابانیدند و عنان مر کب او را به میخ بند و میخ طویله را محکم بزمین کوبیده و رفتند گفتند اگر مرد، که این ها خرج کفن و دفن او باشد و اگر خدا خواست دوستی پیدا شد او را معالجه نمود خرج دوی او باشد و شروع نمودند برفتن .

حسین در کنار دریا بیهوش ماند از قضا بهزادی بود حرامی که همیشه در این بیابان منزل داشت و هفت هزار ایل داشت و همیشه شغاش راهزنی بود با چند نفر از بک عبورشان افتاد کنار دریا دید جوانی خوابیده است قد مانند میل منار سر چون کنبه دوار حلقه چشم طبق صورت میل کردن کره بازو پهنای سینه بایکدیگر مقابلی می کنند لاوریست که نظیر ندارد آن بیداد گر خواست او را بکشد یکی مانع شد بهزاد گفت لباس او را از برش بیرون کردند و مر کب را باز نمودند مثل برق لامع رفتند تا بد استان آنها برسیم . حسین هم بیهوش افتاده اما در آن حوالی قریه ایست که آن را اکبر آباد هند مینامند مردمان قریه هفته یکمرتبه بکنار دریا می آمده ماهی صید میکردند و میبردند و میفروختند و وجه معاش مینمودند

مردی الاغی داشت برداشت آمد کنار دریا ماهی بگیرد دید شخصی افتاده است جلو آمد جوانی دیدد باغش تیر کشیده چشمش با آسمان افتاده نگاه کرد محبت حسین در دلش جا گرفت او را برداشت روی الاغش انداخت برد در خانه زن مؤمنه بی داشت پیش آمد جوانی را دید گفت این کیست گفت نمیدانم مرد بز نش گفت بستر بینداز و از غذا او را متوجه شو زن برخاست دوا بدهنش ریخت تا یک هفته بهوش آمد چشم باز نمود اما باز خوب حال نیامده بود دوا دادند تا خوب حال آمد بکروز خوابیده بود پیر مردی را دید بالای سرش گریه میکند سؤال کرد اینجا که جاست پیر مرد گفت بنده منزل است گفت تو کیستی و مرا چه کس اینجا آورد پیر مرد گفت من، حسین گفت من مر کب و خورجین و سلاح داشتم چه شد پیر امرد گفت من خبر ندارم حسین دید پیر مرد قسم میخورد گفت یقین سودا گران برده اند اگر خدا بخواهد از آنها میگیرم حسین گفت اسم تو چیست و چه شغلی داری پیر مرد گفت اسم من عبدالله و شغل من ماهی گیر است حسین گفت بر خیز برویم ماهی بگیریم عبدالله برخواست الاغش را برداشت گفت دوا لاغ بردار گفت يك الاغ دارم حسین گفت بارکش پیدا میشود رفتند کنار دریا عبدالله طوری انداخت ماهی زیاد گرفت و بار الاغ نمود بقیه را حسین بردوش کشید عبدالله گفت چگونه خداوند شکر ترا بجا آورم که چنین فرزندی بمن دادی ماهیان را آورد فروخت چند مدت گذشت روزی حسین در کوچه میگذشت دید چند نفر سوداگر با قافله و متاع بسیار می آیند حسین گفت بسکجا میروید گفتند می رویم بحیدرآباد هند و ما چهار صد نفر هستیم و منزل ما در کاروان سرا است تهمتن گفت اگر ما بخواهیم باشما سفر کنیم با ما رفاقت میکنید گفتند نزد آن مرد برو که بزرگ ماست

در دم نزد بزرگ سوداگران رفت و گفت ما را ببرید حیدر آباد هند شما را خدمت میکنم و لقمه نانی با شما میخورم گفت از تو خدمت نمودن و پیاده آمدن حسین آمد خانه رو نمود بعبده الله ماهی گیر گفت باباجان تو حق پدری گردن من داری اورا وداع کرد از خانه بیرون آمد با سوداگران رو بحیدر آباد شروع نمود برفتن همه جا حسین خدمت مینمود لقمه نانی میخورد روزی در بالای بلندی آمده نگاه کرد دید سواد شهر پیدا است شهری آراسته دید حسین گفت اینچه شهری است، بزرگ سوداگران گفت این شهر حیدر آباد است آمدند تا داخل کاروانسرای شدند حسین بعد از چند روز از کاروان سرا بیرون آمد همه جاد در شهر حیدر آباد گردش میکرد تا اینکه رسید در دکان آشپزی خوش منظر حسین چشمش افتاد بخوراکی پایش سست شده لرزید در دکان ایستاد بناگر نگاه کردن استاد دید جوانی است دلاور که نظیر ندارد اما بلباس هندرس ایستاده چشم استاد که به قداو افتاد گفت جوان چکاره گفت غریبم پرسید از مردم کجائی گفت از مردم تبریز گنت ایستاده چکنی گفت چلو کباب تو ما را پابند کرده است و الا کار نداشتم گفت پول بده بگیر بخور گفت پول ندازم گفت ای جوان گویا بسیار تنبل هستی پیش کسی ایستاده گفت خیر گفت شاگرد ما میشوی حسین قبول کرده در دکان نشست آشپز يك دوری طعام در مقابل حسین گذاشت حسین دست بالا نمود پنجه پلنگ آسار ادر از نمود لقمه اول را برداشت لقمه چهارم دستش ناامید شد آشپز فهمید که سیر نشده پرسید که سیر شدی گفت آدم که از یک دوری سیر نمی شود آشپز تا چهار دوری آورد خورد گفت جوان سیر شدی گفت آدم از چهار دوری سیر میشود ما را خجالت دادی بس است بعد گفت استاد جان خدمت رجوع کن گفت

خمره ایستکه از صبح تا شام دونوبت پر آب میکنی حسین دید از خمره تاجاه مسافت بسیار است و باین زودیها خمره پر نمیشود خمره را از جا کند بطرفه العینی سرچاه آورد پر آب کرد و بر پشت گرفت بدکان آمد و آشپز گفت خمره پر آبست آشپز باورش نیامد گفت باین زودی خمره را پر آب کردی بروم بینم آمد نگاه کرد دید خمره پر آب است گفت استاد کار دیگر داری گفت گوشت و برنج و روغن بگیر رفت فوراً آورد گفت استاد دیگر کار داری استاد آشپز دید بسیار زرنک است شکر خدای را بجای آورد حسین گفت اسم شما چیست گفت من استاد ققاعی پوست شاگرد خر کن میباشم گفت استاد آنچه میخواهی بگو اما خرم مکن اما استاد محبت زیاد باو کرد و اصرار میکرد که بیا پول بردار لباس برای خودت بگیر حسین قبول نمیکرد

مدتی از این مقدمه گذشت یکروز تهمن در دکان ایستاده بود دید چهار نفر از بک آمدند در دکان حسین دید ایرانی حرف میزنند پرسید اینها از بکنند یا مسلمان گفت لباس اینها از بک است و خودشان شیعه تهمن گفت چکاره اند گفت غلام عبدالله قطب شاه هستند در این سخن بود که آنها پیش آمدند و با استاد گفتند که باید خرج بدهی استاد گفت برای چه وقت ، گفتند تا ظهر حسین با استاد گفت این خرج را برای چه میگیرند گفت برای طالب فیل چشم ، پرسید چکاره است گفت آمده است باج تیغبازی میخواهد از عبدالله قطب شاه بگیرد و از جهان آباد آمده از نزد مدیر حسین و اکبر بن همایون داروغه بخارائی، تهمن گفت استاد من نهار میبرم بس همه را ریختند در ظرفها گذارد در خانه ها و طبق کش را طلبیده برداشت بسر گذاشت برد تا داخل خانه شدند و مجموعه را در اطاقیکه شربت خانه بود گذاردند تهمن همه را

تحويل داد پرسید ناظر کیست ازبکی گفت منم گفت ظرفهارا می دهی یا نه گفت حالا خالی نمیشود حسین گفت قبض بده هر وقت خالی شد بدهی گفت قبض نمی دهم تهمتن دست انداخت کمرش را گرفت ازبک دست دراز نمود که حسین يك سیلی باو زد گفت آروادین قحبه چرا قبض نمیدهی فورا قبض نوشت به تهمتن داد از خانه بیرون آمد دید خلق جمعیت نمودند با خود گفت آیا چه خبر است پیش آمد دید چهار صد نفر سوداگر شیعه امیر المؤمنین ع هستند پرسید چرا در اینجا ایستاده اید گفتند اینجا بارگاه است می خواهیم تماشا کنیم قاپوچی نمیگذارد حسین گفت هر کدام پولی بدهید تا شما را داخل کنم گفتند می دهیم همه دادند اما باور نمیکردند و عبرت داشتند که بچه نوع ما را داخل میکند القصة خواستند تا داخل شوند دیدند ازبکی با تبرزین سر راه حسین آمد گفت نمیگذارم تهمتن دست او را گرفت فشرد طبرزین از دستش افتاده بامشت چنان بسرش زد که بر زمین نقش بست ازبک گفت اکو بروید حسین گفت داخل شوید همه داخل شدند از هفت دربند گذشتند باین طریق تهمتن را خوش باش گفتند با چهار صد نفر سوداگر داخل بارگاه شدند در گوشه ایستادند دیدند یکنفر ازبک در میان بارگاه ایستاده از سر تا پا غرق فولاد وزره و يك پایش در بالای خشت طلا می باشد و یکپایش را بر زمین گذارده و جوانی بالای تخت قرار گرفته تاج هفده کنگره مکمل بر سر و چهار قبه شاهنشاهی بردوش و سر تا بالباس بادشاهی پوشیده از ازبکی پرسید این کیست گفتند عبدالله قطب شاه هند است پرسید این کیست در میان بارگاه گفت طالب فیل چشم است تهمتن دید قدش چون چنار باز و شاخ چنار چشم چون مقعد خروس که بيك مرتبه که نعره کشید ای عبدالله مدتیست مرا در اینجا نگهداشته ای نه

جواب مرا میدهی نه منشور نامه میدهی امروز روز آخر است تیغبازی مرا ببین و اگر مرد داری روانه کن بیاید والا منشور نامه بده بروم که بعد از این منتظر نمیشوم شاه نعره کشید که ای اکوداوران بیاورید حسین دید که چادری آوردند بر سر پا کردند و چهل نفر از يك سر تا پا غرق اسلحه از چادر بیرون آمدند تیغ بر دست و سپر بر سر، طالب نعره کشید که ای عبدالله تماشا کن يك از بکی را طلبید که بیا از يك پیمش دوید شمشیر بدست طالب فیل چشم سپر بر سر کشید تیغها بر سپر ها چاشنی نمودند گرم تیغبازی شدند آخر بقاعده کشتی گیر ها شانه طالب فیل چشم را بوسید و رفت طالب سی و دو نفر را زخمدار نمود و خلیفه خود را بدرک واصل نمود نعره کشید که ای عبدالله جائیکه من خلیفه خود را بکشم رحیم نمید پوش را خواهم گشت اگر مرد داری روانه کن نداری منشور نامه بده عبدالله گفت یاران مردی نیست برود یکی دیگر داوطلب شد رفت زخم خورد آن حرامزاده شیر گیر شد گفت مرد روانه کن اینها کیستند القصه هفت نفر رفتند زخم برداشتند باز طالب نعره کشید که ای عبدالله مرد روانه کن تا کی اینجا معطل باشم که میخواهم بروم ایران زمین خلقه در گوش شیخ با هزار و صد و بیست نفر نوچه اش کشم عبدالله در غیظ شد گفت کسی هست در مقابل این بیدادگر که از این بیشتر داد مردی نزنند کسی که قبول کرد ابراهیم خان پسرش بود که در مقابل پدر تعظیم کرد گفت امروز جانم را فدای تو میکنم اینکار اکنون برضای تو میکنم عبدالله اشک از دیده جاری نمود طالب گفت چرا گریه میکنی یکی از امیران گفت بس است دست بردار ببین پسرش داوطلب شده خان قدری کرباس طلبید

آوردند گرفت چاک زد که بگردن بیندازد دیگر طاقت بر حسین نماند دردم در مقابل آمده تعظیم کرد عبدالله چشمش بر تهمتن افتاد يك جوانی دید ایستاده لباس آشپزی در بر دارد بخاطرش رسید که چیزی توقع دارد یا کسی اورا ذیت کرده رو بوزیر کرد گفت بین کیست وزیر گفت استاد حالا عبدالله حالنی ندارد برو وقتی که فراغت دارد بیا تهمتن گفت برای چه دماغ ندارد گفت پسرش ابراهیم خان بمیدان میرود گفت ما توقعی نداریم عرض دیگر داریم که بما تیغ بده تا برویم با این فیل چشم دست و پنجه نرم کنیم عبدالله را خنده گرفت گفت از این امر جدا بگذر که کشته میشوی گفت میخواهم این يك قاشق خون گندیده خود را فشار کنم یا طالب فیچشم را بکشم که ترك نازی اسکنند عبدالله گفت ای ایرانی بیچاره تو کجا و این کجا حسین گفت مگر نشنیده که گفته اند .

رقیب دور تو گردید و من نگریدم بیا بدور تو کردم تعصب از دین است عبدالله گفت اسمت چه میباشد گفت حسین عبدالله گفت با این لباس کسی میدان نمیرود حسین گفت بالباس کهنه قدم بمیدان گذاشتن بهتر است اگر جوهر شناسی تیغ را عریان تماشا کن

يك تیغ بمن بده بروم عبدالله رو بصف غلامان کرد که يك تیغ باینه جوان بدهید غلامی تیغی باوداد حسین نگاه کرد دید چهار غاز میارزد تکانی داد خورد شد عبدالله گفت تیغ خوبی باو بدهید تا هفت تیغ دادند همه را خورد کرد گفت آن تیغی که پسر حمایل نموده خوبست بمن بدهید پسر عبدالله گفت این تیغ را همه کسی نمیتواند به کار برد تهمتن گفت اکو تیغ

را بمابده عبدالله گفت تیغ را باین جوان بده ته متن تیغ را گرفت و حمایل نمود گفت همچنانکه او کهنه سواری دارد یک کفر را برای من روانه کن شاه گفت بخاطر این جوان یکی همراه او برود حسین آمد در مقابل فیا چشم بایستاد طالب گفت تو کیسی گفت من دست پرورده مسیح تبریزی حسین کرد هستم فیا چشم گفت من ترا در آسمان می جستم در زمین بگیر من آمدی قبه سپر بر سپر یکدیگر آشنا کردند از هر طرف دو دلاور گرم تیغ بازی شدند عبدالله دید حسین مانند ازدهای دمان در مقابل او داد مردی می دهد ارکان دولت نذر بندی کردند اما ته متن جنک می کرد یک مرتبه گفت قام قام تا طالب فیا چشم رفت قلم را محافظت کند که حسین تیغ را بر ابلق فیا چشم زد ابلق سرنگون شد افتاد روی زمین صدای احسن احسن از خاق بلند شد باز گرم تیغ بازی شدند حسین گفت سرت سرت سرت سر را محافظت کند که دلاور بر یک زانو نشست و طالب در جست و خیز بود که حسین تیغ را انداخت که از زیر بغلش بدر رفت ناله کشید در غلطید عبدالله برخاست سه مرتبه سجده کرد گفت صدق یا علی ولی الله در دم چهل و چهارم نفر از یک دور حسین را گرفتند حسین مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد از کشته پشته می ساخت هر کرا بسر میزد نفس کشیدن را فراموش می کرد هر کرا بر کتف میزد از زیر بغلش بدر میرفت القصه سی و نه نفر را کشت یکی گریخت اما ته متن او را هم امان نداد گوش او را بریده گفت برای ارقش خیر ببر بگوای شاه بخارانی منتظر باشید که حسین زامی بیداشده شاگرد آشپزیست می آید بسر تراشی شما و میر حسین را کبر بن همایون اگر بگویند طالب فیا چشم را که کشت بگو حسین شاگرد آشپز، عبدالله شاه گفت یکمرد میخوانم که این جوان را بحمام برد و وزیر برخواست تعظیم کرد حسین را بحمام برد خاصه تراش را طلبید سر او را تراشید

و تنش را خوب صفا داد بعد بیرون آمد تهمت‌ن دید رختهایش نیست و بجای رختهای او قالیچه ابریشم ریشه هر زارید افتاده است حسین رفت بالایش نشست بدنش را خشک نمود پیراهن شالی بگردنش انداخت و لباس در بر نمود یکجفت مهره و یک خنجر باو دادند کلاه قزاقی بر سرش نهادند کمر خنجر را زد و شمشیر دودم هندی را حمایل نمود تهمت‌ن از حمام بیرون آمد دید شاطر بچه‌ئی عنان هر کب در دستش ، تاجش مش به حسین افتاد شاطر بچه پیش آمد پا بحلقه رکاب گذاشت وزیر بغل حسین را گرفت سوار شد هندی بنا نمود بر رفتن تا بدر بار گادر رسید آمدند او را استقبال نمودند حسین پیاده شد عبدالله بعزت تمام حسین را داخل بار گاه نمود پهلوی خود نشانید بعد عبدالله گفت تهمت‌ن ما را بکو چکی قبول کن حسین گفت

شاه اگر لطف با عدو دارد بنده باید که حد خود داند

اینقدر بگفت که عبدالله دست بر اداری با تهمت‌ن داد گفت مهر تو درد من بسیار جا گرفته و پیش کش تو می‌کنم هفت چیز را بر سید چه چیز است و قیمت آنها چقدر است فرمود قیمت همین شمشیر و بازو بنده بیجده هزار تومانست دردم اشاره کرد که هر کب قر قیطاس را آوردند حسین دید عجب مرکبی است که تا امروز ندیده بود اما عبدالله گفت بتو می‌گویم که این مرکب دشمن بسیار دارد حسین گفت دشمن او کیست بگو تا بدانم فرمود دشمن او اکبر بن همایونست و میر حسین برای گرفتن آن ما را بعذاب آورده حسین گفت از برای چه ، عبدالله فرمود لشکر بچنگ ما می‌فرستند که این قر قیطاس را بگیرند من نمی‌دهم از اینجهت در میان ما نزاع است بدر من از دست این ولدالزنا کشته شد

حسین گفت اگر خدا بخواهد تلافی از سرش بیرون می‌آورم همینکه

نشسته بودند دل حسین جوش می زد بر خواست شاه پرسید دلاور بکجا می روی حسین گفت داوطلب شده ام نزد شاه عباس که بروم در شاه جهان آباد هند که مالیات هفت ساله را بگیرم از برای شاه عباس ببرم عبدالله گفت تو با این دلاوری دست خالی و بی سلاح در فکرم که چرا مرکب و سلاح نداری و کسی که داوطلب می شود از ایران، بپند برود باید مرکب و سلاح داشته باشد و از سر تا پا غرق آهن و فولاد باشد و از هر گونه آلات حرب داشته باشد حسین گفت قارداش مرکب داشتم سلاح و تیغ ماصد و یکمن بود در کنار دریا ناخوش بودم بردند خلاصه کلام تمام سرگذشت خود را بیان نمود عبدالله آن روز مهمانداری معین نمود حسین را بدست او سپرد سفارش کرد چند روز از این مقدمه گذشت یکروز عبدالله بیمار گاه نشسته با تهمتن صحبت میکرد از شوق میکفت برویم شکار تهمتن گفت صاحب اختیارید فرمودیداران تدارک خود را بینید که فردا باید شکار برویم و هر کس بزودی تدارک خود را دید صبح شد آفتاب عالمتاب سراز در بیچه افق بیرون آورد عبدالله گفت مرکب حاضر کردند عبدالله قطب شاه باتفاق حسین از بارگاه بیرون آمد تهمتن زیر بغل عبدالله را گرفت سوار شد شاطر هادر جلو نهب دادند شاه گفت شمارا بخشیدم به حسین بروید در جلو حسین از دروازه بیرون آمد روبه بیابان تار سیدند بیک میلی حسین نگاه کرد بان میل دید سه کتیبه با نوشته اند اول وای بر کسی که از دست چپ برود و روی راه وسط هر که برود طالعش چه کند سیم هر که از راه راست برود با فیروزی برگردد حسین پرسید چند وقتست اینها نوشته شده عبدالله فرمود سه سال است خودم نوشته ام برای اینکه در دست چپ راهزنی است که او را بهزاد حرامی می گویند و در جزیره ای در این نزدیکی منزل دارد بر سر راه میرود و مال

مردم را بیغمامی بردو آنچه شیعه است می کشد حسین گفت چه چیز را ستایش میکنند گفت ازبک است اما دست راست همه سبز و آباد است و وسط هیانه حال است حسین گفت من از دست چپ میروم هر چه با آباد عبدالله هر چه او را نصیحت کرد قبول نکرد و بجزیره مانند برق میرفت بهیار هم شاطر بچه حسین شده بود اما عبدالله آن روز بجایی نرفت برگشت بشنواز حسین رو به بهیار شاطر بچه نمود گفت مادویدن اینمرب را ندیدیم هر کب بتازیم توچه می کنی بهیار گفت شما بروید من می آییم حسین تازیانه بر مرکب زد مرکب چهار دست و پا جمع کرد شروع کرد بدویدن مانند برق لامع می رفت که حسین رو برگردانید دید بهیار دور است نعره کشید که چرانمی آئی گفت برو که آمدم حسین مرکب تاخت دید بهیار یک فرسخ پیش است تهمتن شکر خدا را بجا آورد همه جا رفتند تا آفتاب بمحل غروب رسید حسین گفت جائی نیست منزل کنیم بهیار گفت آبادی نیست مگر اینکه در این بیابان بر سر چشمه منزل کنیم تهمتن گفت باید سر چشمه منزل کرد سفره آوردند نان خوردند آنشب را هر دو خواب بیداری نمودند تا صبح شد تهمتن قره قیطاس را تیمار نمود سوار شده در بیابان می رفتند از قضا راه را بیراه رفتند در جزیره رسیدند حسین مرکب خود را در کنار دریا دید بر کمند بسته است تهمتن که اساس خود را دید گفت اینجا محل بهزاد است بهیار گفت چه میکنی گفت بغیر از اینکه او را بگیرم چاره ندارم شروع کرد بر رفتن تا رسید نزدیک چادری از یکی را دیدنشسته پرسید این اساس بکه تعلق دارد گفت به بهزاد حرامی حسین گفت بهزاد در کجاست گفت بگردش رفته، تهمتن گفت این مرکب مال ماست او گفت بچه نشانی مال شماست حسین گفت این مرکب و یک تیغ صد و یکمن و یک زره هجده من وزن و آنچه

برده بودند نشانی داد از بک گفت اگر می خواهی سالم باشی تا بهزاد نیامده برو حسین گفت همه را بدهید تا بروم و الا یکی از شمارا زنده نمیگذارم از بکان از جای خود حرکت کردند تهمتن دست بتیغ نموده مانند شیر نعره کشید که یا علی آقا. مدد نهیب داد که از بکان مانند مور و ملخ دور او را گرفتند تهمتن به بهیار گفت تو از عقب سر من بیا متوجه باش کسی از عقب مرا زخم نزند حسین یکی یکی میکشت بهیار دو تا دو تا غلغله در میان از بکان افتاد که بهزاد از شکار برگشت دید عجب غوغائی است پیش آمد گفت اکو داوران پس روید از بکان عقب رفتند به حسین گفت دلاور خوب آتشی روشن کرده تو کیستی گفت حرامزاده مال ما را بیغما بردهئی بده تا از پی کار خود بروم بهزاد و حسین با هم در آویختند بهیار ایستاده تماشا میکرد که حسین کمر بهزاد را گرفت او را بلند نمود که بزمین زند بهزاد دست بر دوش حسین گذارد و از روی مکر و حيله مسلمان شد حسین او را بخشید گفت آنچه از ما بردهئی بده تا برویم گفت حالا بیاتا شراب بخوریم بهیار گفت بیاتا اینظالم را بکشیم از حيله مسلمان شده است میخواهد ترا بگیرد و زنده نخواهد گذاشت اینخار را از سر راه مسلمانان بردار حسین نشنید گفت شراب بیاورید گفت شراب بخور ضرر ندارد حسین دو روز بود که نخورده بود دلش تنگ شده بود که بهزاد باز بکان رسانید نمک درد مندان داخل کنید دردم دارو در شراب ریختند آوردند شروع کردن بخوردن آنچه دارو دار بود بحسین دادند آنچه بی دارو بود خودشان خوردند همینکه دارو گل نمود حسین دید از زبانش تانافش خشکید دست بتیغ رسانید که پایش بهم پیچیده بزمین خورد بهزاد حسینرا در زنجیر کرد روغن بنفشه در دماغش زد بیهوش آمد خود را

در زیر غل و زنجیر دید بهزاد گفت به چهار یار قسم می خواستم ترا بکشم
گفتم تا فردا ترانکاه دارم اگر علی برحق است ترا نجات می دهد تا غروب
حسینرا محکم بست و در گاو صندوقی جا داد. بشنو از بهیار که تا چنین
دید فرار کرد و در وقت در خانه رسید یک دست رخت زنانه پوشید آمد پشت چادر
از بکها بنشست و شروع کرد بگریه کردن دیدند ضعیفه بی گریه می کند از بسکی
گفت چرا گریه میکنی گفت غریبم و دور افتاده ام گفت بیای برویم منزل ما بهیار
گفت می آیم بشرط آنکه کسی دست بناموس من دراز نکند گفتند خیر
اورا بردند دید چهار چادر در یکجا زده اند هفت مشعل در پای هر مشعلی
صد نفر حلقه زده اند یکی از آنها گفت تو کیستی تو از کجا آمدی و بکجا
میروی که در اینجا افتادی بهیار گفت در این نزدیکی قریه است و حوالی
آن قریه قریه دیگر است مادر این قریه بودیم چون باهم خصومت داشتیم
آمدند ما را به روسی طلبیدند تدارک خود را دیدیم در راه جانوری از پیش
من در آمد اسب از جا در آمده راه بیابان پیش گرفت و مرا بر زمین زد
ساعتی بیهوش بودم و چون بیهوش آمدم از اسب خبری نبود پس برخاسته
آمدم تا باینجا رسیدم و این اساس شما را دیدم از ترس که داشتم گریه می
کردم که شما خبر دار شدید مرا نزد خودتان آوردید یکی گفت امشب
را نزد ما بمان تا فردا تورا بمنزل برسانیم بهیار دعای زیاد نمود یکدفعه صدای
بی دار باش بگوش بهیار خورد گفت اینچه صدائی است گفتند بهزاد دشمنی
را گرفته زیر غل و زنجیر نموده در گاو صندوق کرده رویش خوابیده و قرار
داده اگر علی برحق است اورا نجات میدهد اگر نه فردا او را بکشد
از اینجهت امشب تا فردا صبح پاسبانی می کنیم بهیار گفت پس بگذارید
من بخوابم گفتند این خیال مکن اگر میخواهی ترا بخانه ات برسانیم
امشب باید بنشینی شراب بخوری و برقصی بهیار ناز می کرد نازش میکشیدند

تا بر خاست پیاله را بردارو کردو شروع کرد برقص نمودن و شراب دادن تا تمام شد گفت شراب بیاورید رفت سرخیکهها را باز نمودار و در میان آنها ریخت گفتند چرا تمام خیک هارا باز میکنی گفت میخواهم هر کدام بهتر است برای شما بیاورم و اگر میخواهید خوب برقصم همه چه معیت شراب بخورید خلیفه بهزاد که کبک بهادر بود نعره کشید ای اکوداوران هر چه دلتان میخواهد امشب شراب بخورید که همه ریختند سرخیک هاشروع نمودند بشراب خوردن بهیار بتندی شراب میداد نگاه کرد دید یکی رو کرد به خلیفه گفت يك خیار به مغزت سبز شده خلیفه برخاست یکی دستش را گرفت گفت دلاور ترا چه شده است بهیار دید دارو گل کرده خود را بمحل خواب بهزاد رسانید پای صندوق پنجه عیاری بیرون آورد هفت مثقال دارو در میان او ریخت براب بهزاد نهاد پف کرد دارو بر مغزش جا گرفت بهیار بر گشت دید همه مانند گوسفند بر روی یکدیگر ریخته اند آمد بر سر صندوق کلید را از جیب بهزاد بیرون آورد قفل را باز کرد دید حسین از ته دل یاعلی یاعلی میگوید که در صندوق بازشد امید از حیات خود برید با خود گفت در این نیمه شب چرا بسر وقت من آمده اند که ناگاه بهیار گفت آقا جان، حسین گفت بهیار توئی گفت بلی منم گفت مگر چراغ نداری بزودی شمع چه راروشن گردانید حسین بیرون آمد دید از بکها مانند بشکل روی هم ریخته اند تهمتن گفت چه کردی گفت دارو داده ام حسین پرسید بچه نوع آنچه گذشته بود از اول تا آخر همه را نقل کرد تهمتن خود دست بهزاد را محکم بست که نتواند بجنبید بعد يك خنجر برداشت یکی هم بهیار مانند گوسفند همه را سر بریدند و چهل نفر را با بهزاد دست بسته گرفتند شروع کردند به اسباب جمع نمودن حسین گفت برو قریطاس

رایاور بهیاز لباس زنانه را پوشید مانند برق لامع رفت آفتاب طلوع نمود
بهیاز رسید .

اما از بهزاد بشنو با چهل نفر از بک چون نسیم صبح بدما غشان رسید
بهوش آمدند خود را درزنجیر دیدند بهزاد دید تهمتن اسباب جمع می کند
بهزاد از در تماشا می نمود دید مجموع از بکها را گوسفند و ارسر بریده اند
چهل نفر از عمال خودش زنده اند و باقی در خون موج میزنند آن ظالم شاطر بچه
را دید که دیر روز قر قیطاس را برداشت و بردا کیون سوار شده می آید گفت هر
چه کرده این شاطر بچه کرده است و از خجالت سر بزیر انداخت که
بهیاز رسید در مقابل حسین پیاده شد تهمتن آمد بالای سر بهزاد گفت فهمیدی
که دین ما بر حق است بزمن تیغ را بر فرقت که بجهنم واصل شوی بهزاد
گفت اگر مراد است بسته بکشی کاری نکرده اگر راست میگوئی مرا
باز کن تا با هم جنگ کنیم تهمتن دست آن ناپاک را باز نمود دست بتیغ کرد
شروع کرد بجنگ کردن حسین تیغ را انداخت بر فرقی که از میان دو
شاخش بدر رفت بعد حسین رو با آن چهل نفر کرد که دست بسته بودند گفت
شما مسلمان میشوید گتند بلی فهمیدیم که دین عالی بر حق است آنها را
باز نمود خود را در قدم تهمتن انداختند مسلمان شدند و آنچه اسباب بود
همه را بر هر کبها بستند و بهیاد را با در رفتند پای هیل رسیدند بهیاد داخل
شهر شد عبدالله را خبر کردند فوری سوار شده با امیران از شهر بیرون رفتند
دیدند اسب و قاطر زیاد باز است و چهل نفر پیاده با تهمتن می آیند عبدالله
پیاده شد دست در گردن حسین کرد بعد سوار شده بهیاد را با آمدند حسین
آنچه بمسرح گذشته بود همه را تعریف کرد داخل بار گاه شدند آنچه اسباب
و اسب و قاطر بود همه را بدست عبدالله سپرد بعد شروع نمود بصحبت کردن

از هر طرف صحبتها شد عبدالله قطب شاه هر چه نگاه کرد دید تهمت آن سلاحی که از عبدالله گرفته در بر او نیست بخاطرش رسید که برداند و این سلاح هزار است تهمت بشاه گفت سلاحی که دادی در خور جین است و این سلاح خودمان است همین تیغ صدو یکدن وزن است که می‌گفتم و این زره هفت من است و آن امب قریطاس است که در کمند بسته‌ام عبدالله دست دراز کرد دامن حسینرا گرفت گفت دستم بدامت تقاص پدرم را از کبرهایون بکش تهمت گفت آتشی روشن کنم که دودش چشمها خورشید را تیره و تار کند اما بشنواز آن از بک که فرار کرد در رفت در جهان آباد دهند در بار گاه کبر داخل شد وقتی رسید که صدو بیست امپر در بار گاه بودند و میر حسین بالای صندلی نشسته و هفتصد نفر قزل باش جابر جابر جاقرار گرفته بودند دیدند قصدی از راه رسید تعظیم کرد دعا و نهای شاه راه بجا آورد گفت در حیدر آباد دهند همراه طالب پیام چشم رفته بودم پرسید طالب چه شد گفت در حیدر آباد تا چند روز باج شمشیر می‌خواست و داد مردی و مردانگی میداد کسی نبود در مقابلش آید روزی شاگرد آشپزی آمد در بار گاه تیغ را از پسر قطب شاه گرفت آمد در مقابل اروشقه اش کرد اینرا گفت و غش کرد ارقش گفت ادرا بهوش آوردند گفت بیا پیش، آمد در مقابلش ایستاد و مردم تماشا می‌کردند که تیغ را انداخت بر دوال کمرش مانند خیار تر بدو نیم شد اکبرین همایون و میر حسین گفتند چرا این بیچاره را کشتی گفت ما چهل نفر همراه طالب روانه نمودیم تا حیدر آباد بیشتر نرفته همه کشته شدند این یک نفر را هم نمی‌خواهیم آنظام نگاه کرد طالب فیل زور را دید گفت میتوانی بروی حیدر آباد تقاص خون برادرت را بکشی گفت طالب فیل زور نباشم اگر حسینرا شقه نکنم رخصت گرفت گفت پهلوان چند نفر همراه میبری گفت چهل نفر را می‌برم از بار گاه بیرون

آمد از غیظ دو منزل یکی رو بحیدر آباد مانند برق لامع میرفت اما بهرام خان که این سخن را شنید خوشحال شد و وقتی که بار گاه بر هم خورد و بقلعه میرفت رو به قصد نفر قول باش کرده گفت اگر این نقل حقیقت دارد خوب است از برای شیعیان ولی منتظر بودند تا که بسر فیل زور چه آید اما فیل زور آمد نزدیک حیدر آباد قاصدی فرستاد عبدالله گفت از کجا می آیی گفت طالب فیل زور فردا وارد میشود عبدالله گفت سگ کیست که او را استقبال کنم میخواهد داخل شود حسین بعبدالله گفت قارداش ما که فردا میخواهیم برویم اما نمی رویم تا آتش بقبر پدر این گندیده نزنم و این خار را از سر راه مردم برندارم روز دیگر که آفتاب طلوع کرد نگاه کرد دید حرا مزانه باز نك وزنجیر و ابلق داخل بار گاه شد نعره کشید که ای عبدالله ما قابلیت استقبال نداشتیم عبدالله گفت ما با تو کاری نداریم تو کیستی که تو را استقبال کنیم آن ظالم چون این سخن شنید لب را بدندان گزید که خونابه از دهنش سر از بر شد گفت حسین آس بز کجاست تا مادرش را به زایش بنشانم حسین گفت آن حسین آشپز که میگویی هائیم حرفی داری بسم الله فیل زور گفت برخیز بینم چه در بازو داری حسین سپند آسا از جاجستن نمود گفت بهیار خورچین سلاح مرا بیازر پس مانند تیغ مصری عربان شد بعد شروع کرد بسلاح پوشیدن از میل ابلق تا نعل موزه غرق آهن و فولاد گردید اول کسیکه صلوات بر پیغمبر فرستاد عبدالله قطب شاه بود اما حسین در مقابل عبدالله سلاح پوشیده آمد در مقابل فیل زور گفت اگر دانی دانی و اگر نه بگویم تا بدانی مرا حسین کرد میگویند فیل زور گفت آن جوان آشپز که طالب را کشته من او را میخواهم حسین گفت همان حسین شاگرد آشپز هائیم اگر حرفی داری بسم الله گفت پیس بیا به بینم چه در

بازوداری خلق تماشا می کردند حسین گرم تیغ بازی شد ناگاه تیغ رازد بسر آن ناپاک، تارفت که بزیر سپر پنهان شود که او را مانند قالب پنیر بدو نیم کرد و جان بمالک دوزخ سپرد که صدای آفرین از اهل بارگاه بلند شد چهل نفر از بک دور حسین را گرفتند که مانند شیر گرسنه در میان آنها افتادسی و نه نفر را کشت یک نفر را گرفت گوش کند و گفت خیر بشاه جهان آباد بیرو به پهلوان ارقش بگو که حسین آشپز می گوید بسر تراشی تو در میر حسین بهمین زودی خواهم آمد و از بک راروانه اش کرد از بک هم مفت خود دانسته رو بگریز نهاد مانند برق لامع رفت بشنو از حسین آمد در مقابل عبدالله سلاح را بیرون آورد و نشست آن چه اسباب داشت در گوشه قرار داد و سفارش استاد آشپز را به عبدالله نمود که مالیات ندهد و اذیتش نکند عبدالله چند نفر غلام برای حسین معین کرد تهمتن گفت بهیار ما را کافی است پس برخواست دست در کردن عبدالله انداخت عبدالله دامن تهمتن را گرفت حسین گفت شما در هر باب خاطر جمع دارید و شروع در راه نمودند بشنو از بک که رفت در جهان آباد در بارگاه اکبر بن همایون وارد شد ارقش گفت از کجا آمدی گفت از حیدر آباد پرسید چه خبر داری گفت حسین آشپز فیازور را باسی و نه نفر دیگر کشت دنیا در نظر ارقش تیره و تار شد در بارگاه نگاه کرد حسین بهادر را دید گفت حسین تو بارها ادعای شجاعت می کردی میتوانی بروی تقاص خون برادرت را بکشی گفت بلی میروم گفت چند نفر همراه میبری گفت آنها چهل نفر بودند منهم چهل نفر میبرم حسین بهادر تدارک چهل نفر را که دست پرورده خودش بودند دید اما ارقش رو کرد بامیران و گفت اگر حسین بهادر حسین آشپز را بکشد من هزار تومان بدهم شما هم نفری هزار تومان بدهید همه قبول کردند از صد و هشتاد نفر امیر همه حجت گرفت در بغل گذاشت پس حسین بهادر با چهل نفر رو به حیدر آباد هند روانه

شد بشنواز حسین که عبدالله را وداع کرده با بهیار رو بجهان آباد آمدند تا رسیدند بجزیره سوسن، حسین گفت بهیار باید اینجا منزل کرد بهیار مسند انداخت حسین نشست گفت هر کب را سوار شده دو شکار بیار بهیار سوار شده داخل جزیره شد دید دو نفر هندی با هم حرف میزنند بهیار گفت شما کیستید و از کجا آمده و بکجا میروید گفتند از جهان آباد آمده ایم به حیدر آباد میرویم بهیار گفت برای چه، گفتند حسینی است آشپز در حیدر آباد است می رویم او را بگیریم ببریم در جهان آباد از برای میر حسین و اکبر بن همایون آن دو نفر گفتند شما بکجا میروید بهیار گفت در جهان آباد میرویم گفتند شما در حیدر آباد بودید که فیاض چشم و فیل زور کشته شدند گفت بلی ما از اول تا آخر بودیم که همچو شمشیر بر فرق آنها زد که از دو شاخشان بدر رفت گفتند منزل شما کجاست اگر آقای ما بیاید و احوال پرسد باز بگوئیم بهیار نشان داده آمد، حسین پرسید چرا معطل شدی بهیار وقایع را نقل کرد حسین کرد گفت برخیز بدیدن حسین بهادر برویم با بهیار روانه شدند اما آن دو نفر برای حسین بهادر تعریف می کردند که چشمشان بر بهیار افتاد گفتند همان سوار است می آید اما تهمت تار سید حسین بهادر گفت خوش آمدی تهمت گفت اگر خوش اگر ناخوش خدمت رسیدیم گفت از کجا آمده شما در جنگ جوان آشپز با فیل زور بودید گفت بلی گفت می توانی آن جوان آشپز را بمانشان بدهی حسین گفت چه قدر می دهی گفت چقدر می خواهی گفت هزار تومان می دهیم گفت کم است تار سائید بی کصد هزار تومان حسین گفت خوبست حالا شراب بخوریم دماغمان چاق شود حسین بهادر گفت شراب آوردند خورد دماغش تر شد گفت ما صد هزار تومان را بخشیدیم دست همارا بگیر ببین تب داریم بهادر دست حسین را گرفت دید آزاری

ندارد تهمن گفت حسین آشپز را بدست آوردند حسین بهادر گفت تو خود را
 میگوئی تو حسین آشپز را بمانشان بده تهمن گفت بذات خدا که این دست
 حسن است گفت طاب فیل زور و فیل چشم را تو کشتی گفت بلی حرفی داری
 بگو بهادر اب را بدن دان گزید از جا جستن نمود تیغ را انداخت برای که حسین
 تهمن نشسته بود تیغ را کشیده انداخت بزیر بغل حسین بهادر که برق تیغ از بالای
 فرقش بدر رفت ناله کشیده در غلطید که در دم چهل نفر از بک دور حسین را
 گرفتند تهمن مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاده و سی و نه نفر را کشت و
 یکنفر را گرفت گوش او را بریده روانه نمود بعد حسین با بهیار همه جا
 آمدند تا بالای خامد ریگی در آمدند پرسید اینچه شهر است بهیار گفت
 این شهر جهان آباد می باشد تهمن گفت نباید در شهر برویم باید در بیابان
 جایی پیدا کنیم بهیار گفت صاحب اختیارید حسین رو بدامنه کوه نهاد
 یکی کوه پاره سر اندر سحاب مقام پلنگ آشیان عقاب

چون بر دامنه کوه رسید دید جایی را سنگ چین کرده اند گفت گویا اینجا
 جایی باشد پیاده شدند نگاهی کردند جای وسیعی بنظر در آوردند دیدند
 چهار صفه دارد بسیار خوشحال شدند خورچین را از گرده مرکب برداشتند
 مرکب هار ارق گیری نمودند زاد و راحله که داشتند خوردند قدری
 استراحت نمودند از رنج راه بیرون آمدند حسین گفت بیا برویم در شهر
 تماشا کنیم تهمن لباس تاجرانه پوشید بر خاسته رو بشهر رفتند تا داخل شهر
 شدند در کوچه و بازار گردش میکردند تا به بازار کاه اکبر بن همایون حسین
 رسیدند گفت برویم در بازار گاه تماشا کنیم پس در بازار گاه داخل شدند ردیف
 قزلباش هادر گوشه ایستادند حسین دید که بهرامخان بر صندلی قرار گرفته
 پسر هایش هر کدام جایی داشتند و هفتاد امیر قزلباش از زمین و پسر جابر جا

ایستاده اند تهمت گفت اساس پادشاهی بهرام گویا بهتر است بهیار گفت
 بلی این هم پادشاه بزرگی است اما یکصد و هشتاد امیر و دلاور همه در بارگاه
 بهامیر حسین جمعیت کرده اند حسین گفت مگر قزلباشها محله علیحده
 دارند بهیار گفت قلعه ایست که او را قلعه قزلباش می گویند دوازده هزار
 خانه است همه تعلق دارد بهرامخان بعد باز گاه بره خورد اول کسی که بر
 خواست بهرام حسین بود حسین با بهیار خود را در صف قزلباش انداخته بیرون آمدند
 حسین گفت امشب میر و بم دست بدامن میر حسین میشود و قدری پول میگیرم
 بهیار گفت چرا دست بدامن میر حسین میشود دست بدامن بهرامخان شوید
 تهمت گفت شراب کجاست گفت شرابخانه دارند وارد شرابخانه شدند
 شیرک چی شراب می آورد حسین لب بلب جام می نهاد سر می کشید شراب
 هم گرفتند آمدند داخل مغاره شدند منزل خود را درست نموده آرام گرفتند
 چون سه ساعت از شب دیوچهر بی مهر گذشت در چهارسوق بفرموده عثمان بهادر
 طبل رازده صدای طبل بگوش حسین کرد رسید با بهیار از مغاره بیرون آمده
 از دامنه کوه سر ازیر شده رو بشهر جهان آباد آمدند تا بکسار خندق
 رسیدند خود را آنطرف خندق گرفتند وارد شهر شده در کوچه و بازار
 می رفتند دست از شمشیر برداشتن صدای الدرم الدرم بلند شد همه جا
 آمدند تا رسیدند پشت خانه میر حسین که منداز دور که باز نموده انداختند
 بالای دیوار از آنطرف سر ازیر شدند همه جاگردش کنان می آمدند طالاری
 را دیدند که چهار شمعدان طلا و نقره در وسط آن گذارده و شمع های
 کافوری در سوزو گذاز است حسین سر ازیر شد در محوطه خانه هر چه کنیز
 و غلام و خواجه بود همه را بیهوش کرده داخل طالار شدند آمد بالای سر
 میر حسین پنجه عیاری را بهم پیوند کرده لب را به پنجه گذارد سر پنجه را بر

دماغ میر حسین گذارده پف نمود نفس را بالا کشید که دارو در مغزش جا گرفت بی هوش شد پایش را بست شروع بمالیدن نمود میر حسین چشم باز کرد جوانی را دید بازنگ و زنجیر و ابلق گفت تو کیستی تهمن گفت من حسین کردم گفت این وقت شب اینجا چه میکنی گفت مالیات هفت ساله هند را میخواهم گفت اگو بما چه رجوع دارد گفت مگر تو کیستی گفت من میر حسینم گفت يك كوله بار زرده بروم گفت باید صبر کنی فردا بیایی دربار گاه اکبر بن همایون هر چه میخواهی بتو میدهم حسین تر که برداشت ناخن او را گرفت گفت نزن میدهم بازش کرد داخل اطاقی شدید گاو صندوق ها است که روی هم گذارده اند میر حسین گفت هر چه میخواهی بردار همه پیشکش است حسین شالو دستمال را انداخت سه گاو صندوق را خالی کرد در میان شالو دستمال گوشه او را محکم بست گفت جواهر میخواهم میر حسین گفت ندارم تازیانه بگردنش زد گفت دست نگاه دار میدهم حسین را برد در اطاقی دیگر دید صندوقچه جواهرات است که بروی هم گذارده اند يك صندوقچه که جواهرات از همه درشت تر بود بود برداشت آورد بروی زرها ریخت محکم بست يك كوله بار هم بهیار بر داشت آوردند با آنچه سرا گذارند و ریش و سبیل میر حسین را تراشیده و يك دست لباس زنانه باو پوشانیده او را در بستر خوابانیدند از راهی که آمده بودند رو به غار رفتند با ستر اخت مشغول شدند

اما از زن میر حسین بشنو که صبح شدید میر حسین نیست در با آنچه نگاه کرد دید زن جوانی در آنجا خوابیده گفت که سگ بقبر پدرت ، شوهر مرا چه کردی یاران چوب بیارید آوردند او را چوب کاری کردند میر حسین در غیظ شده گفت ای گستوان تا کی مرا می زنی تقصیر من چیست که

همه بیک بار تعظیم کردند و خود را در قدمش انداختند زنش دست او را گرفت آورد در طالار نشانید گفت اجاق زاده جدت ترا نظر نموده گفت مرا حسین کرد نظر کرده است امامیر حسین در غیظ شد فرمود تا امیران در خانه میر حسین حاضر شوند جمعیت کردند باهم همقسم شدند که در بارگاه اکبر بن همایون کار را با قزلباش یکسره کنند میر حسین گفت پالکی مرا بردارید در بارگاه اکبر بن همایون نهادند وقتی رسیدند که همه جابر خاقر ارداشند اکبر گفت اینک چیست که جای اجاق زاده نشسته است میر حسین گفت ای اکبر اگر می خواهی من از تو خشنود باشم حسین رامیگیری اکبر گفت ببخشید دیشب او را جدت نظر کرده است همانکه طالب فیل چشم و طالب فیل زور رادر حیدر آباد و حسین بهادر رادر جزیره سوسن کشته دیشب بایک نفر هندی بخانه من آمده ده ناخن مرا کشیده ریش و سیل مرا تراشیده یک گوله بارز رویک صندوقچه جواهر از من گرفت الهی که جدم جزای تو را بدهد که تا امروز چنین اذیتی ندیده بودم اکبر گفت چه باید نمود میر حسین گفت اگر نخواهم قزلباش در این ولایت باشد چکنم اکبر گفت بقرل باش چه رجوع دارد گفت اگر از برای قزلباش و پشت گرمی بهرامخان نبود کی این رافضی می آمد در این ولایت این آتش را روشن می کرد اکبر سر بزیر انداخت بعد گفت اجاق زاده هر نوع که صلاح میدانی چنان کن اما چند کلامه از حسین کرد بشنو که بلباس مبدل همان روز داخل بارگاه شدید بهرامخان رفت در بالای صندلی قرار گرفت و امیران همه بر جای خود قرار گرفتند هر چه گفتگو کردند همه رامی شنید بعد برخواست با بهیار آمد و بمغاره رفت چون دو ساعت از شب گذشت حسب الفرموده عثمان بهادر طبل را بنوازش در آوردند صدای کرم کرم طبل بگوش حسین

رسید سلاح طلبید بهبار بزودی آورد غرق پولاد و آهن گردید چنان که مانند جام جمشید برق میزد گفت

دلیران نترسند ز آواز کوس که دوپاره چوب است و یکپاره پوست

بهیار هم مانند حسین غرق آهن و فولاد شد مانند ازدهای دمان از

مغاره بیرون آمدند مانند سیلاب از دامنه کوه سر ازیر شدند و پشت بار و در کنار

خندق دامن بالا زده شیر وار پس رفتند و مانند قوچ پیش دویدند از بیست

زرع خندق جستن نمودند کمند را انداختند و از آن طرف مانند اجل معلق

سرازیر شدند و مانند برق لامع روانه شدند همه جا آمدند تا بدر خانه عالی

رسیدند گفتند خوب خانه ای است باید رفت در اینجا، پس کمند را از کمر باز

نموده انداختند بر طارم افلاک چهار قلاب کمند بر دیوار بند شد هر دو رفتند از

آن طرف سرازیر شدند در طالار دیدند حرامزاده خوابیده آن ناپاک را

آورد در میان باغچه سراپا ایشانرا بست رفت در بالای درخت چند تر که

چید آمد او را از درخت حلق آویز نمود بهوش آورد خنجر بهادر خود را

سرازیر دید نگاه کرد جوانی را بازنک و زنجیر و باقی دید تهمتن گفت يك

كوله زر بده برویم گفت شما کیستید گفت مرا حسین کرد میگویند گفت

تو بودی که در خانه احاقزاده رفتی او را بصورت زن کردی حسین گفت

ما بودیم گفت ما زنده داریم تهمتن ده بیست تر که زد ناخن او را گرفت او

ضرب چوب پوست درخت را بدن دان می گرفت فریاد زد اگو نزن هر چه

بخواهی بتو میدهم تهمتن پایش را باز نمود خنجر بهادر دست حسین را

گرفت بزد در اطاق پول، تهمتن گفت به اکبر بگو مالیات هفت ساله را

بدهد والا آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره

و تار کند از راهی که آمده بودند برگشتند در مغاره خوابیدند چون

صبح شد خنجر بهادر را در پالکی نشانیدند و شال بر پای خود بسته اورا بردند در بارگاه، اکبر بن همایون گفت چه واقع شده که پالکی را در مقابلش گذاردند گفتند خنجر بهادر است اما از تهمت بنشنو که چون صبح شد با لباس مبدل آمد دید بارگاه آراسته است داخل شد در گوشه قرار گرفت با بهیار تماشا مینمودند اما بهرام خان بر صندلی قرار گرفت رو کرد با میران نظرش افتاد بخنجر بهادر با کبر گفت حالا این رافضی رخنه نموده است در اینجا اکبر گفت احدان کیست گفتند عثمان بهادر است گفت اورا بیاورید عثمان بهادر را آوردند گفت عثمان دیشب این رافضی رفته است در خانه خنجر بهادر مگر شب گردش نمیروی اورا از تو می خواهم والا تو راه یکشم بارگاه برهم خورد بهرام خان رفت تهمت خود را در میان قزلباش ها انداخت زادو راحله گرفته رو بمغاره رفتند امروز گذشت شب بر سر بر دست در آمد دو ساعت از شب گذشت عثمان بهادر در چهار سوق قرار گرفت و چهار نایب هر کدام راده نفر از بک داد که بروند گردش چهار نایب رفتند چه کلمه از تهمت بنشنو دو ساعت از شب گذشت صدای طبل بگوش حسین رسید غرق آهن و فولاد شد با بهیار از مغاره بیرون آمده رو بشهر جهان آباد مانند برق لامع آمدند تا از خندق جستن نموده خور را آن طرف خاکریز گرفتند سر کمند را بادیوار بند نموده مانند مرغ سبک روح بالا رفته از آن طرف سرازیر شدند رفتند در ضرابخانه دیدند بیست نفر خوابیده اند همه را بیهوش نموده تهمت بنشنو خنجر کشیده زنج هر يك را گرفته گوش تا گوش سرشان را برید و شال دستمال را با بهیار پرازز کرده کوله بارها را بسته مانند برق لامع از راهی که آمده بودند برگشتند می آمدند بر خوردند باز بکها چشم رئیس از بک ها بر سیاهی افتاد نعره کشید ای گستوان کیستی حسین بر سر راه

ایستاد و دست بتیغ آبدار رسانید دست دیگر به سپر گفت اگر دانی دانی
اگر ندانی بگویم تا بدانی مرا حسین کرد گویند گفت توئی که ریش و
سبیل اجناق زاده را تراشیدی و کوله بار زر گرفتی گفت بلی گفت
این ها را از کجا آوردی گفت از ضرابخانه گفت من تو را در آسمان
میجستم در زمین بگیر من آمدی بگیر از دست من تیغرا خواست بفرق
تهمن بزند که تهمن گفت بهیار عقب سر مرا داشته باش مانند شیر
خشمناک سر راه را تنک بعزم جنک گرفت دست بشمشیر نموده قبه سپر بر
سپر چاشنی نموده گرم تیغ بازی شدند حسین گفت چپ تارفت چپ را محافظت
کند تیغرا بر فرقه زد که ازدو شاخش بدر رفت ده نفر از بک دور حسین
را گرفتند تهمن در میان آنها افتاد آن ده نفر راهم کشت رو برفتن نهاد تا
رسیدند بمغاره باستراحت مشغول شدند صبح شد اما عثمان بهادر دید که
سه دسته شبگردان مراجعت نمودند گفت دسته چهارم کجا رفتند در تفحص
شدند دیدند خنجر بهادر باده نفر دیگر کشته شده اند گریبان چاک کردند
بشنو از ضرابخانه آمدند بیست نفر را سر برید دیدنده و کاغذی نوشته بود
ای اکبر بن همایون اگر مالیات هفت ساله را میدهی از راهی که آمده ام بر
میکردم و اگر نمیدهی بذات خدا آتشی روشن کنم در این ولایت که دودش
چشمه خورشید را تیره و تار کند کاغذ را برداشتند بانعش بیست نفر بیمار گاه
اکبر بن همایون رفتند در همین وقت دسته دیگر داخل بار گاه شدند اکبر
گفت دیگر این ها کیستند عثمان بهادر گفت این خان بهادر است باده
نفر دیگر که دیشب حسین کرد کشته است اما چند کلمه از تهمن بشنو
که صبح شد بالباس مبدل آمد داخل بار گاه شد در صف قزلباش ایستاده
بود که دید صدای از بکان بلند شد خلق در بار گاه ریختند از عقب بیست

نعش و مشرفان ضرابخانه گریبان چاك كردند اكبر گفت چه خبر است گفتند حسین بیست نفر را سر بریده و پنج صندوق را خالی نموده اكبر گفت چه باید کرد عثمان بهادر گفت باید جار بزنند که حسین در چهارسوق بیاید بارگاه برهم خوردند بهرام خان باهفده نفر امیر و غلام های گرجی رو بقلعه نمود بعد رو با میران نموده گفت حسین پیش ما نمی آید اگر می آمد او را می دیدیم خوب بود اما عثمان بهادر رفت در چهارسوق چهار نفر جارچی روانه کرد جار بزنند امشب بیادر چهارسوق مرد در خانه های مردم دزدی نمی رود اما حسین فریاد زد که ای جارچی برای چه جار می زنی گفت بجهت آنکه حسین کرد امشب بیاید در چهارسوق تهمتن گفت مگر این حسین چکاره است گفت پهلووانست و می ترسد قدم در چهارسوق نهد تهمتن گفت حیف از چنین جوانی و با او صحبت می کرد تا رسید در پس کوچه تهمتن هر دو گوش او را گرفته تکانی داد کند و گفت برو عثمان خبر بده و خود با پیارو و مغاره بدر رفت جارچی مثل شغال فریاد می کشید تا چهارسوق رسید عثمان بهادر لبرا بدن دان گزید برخواست بتعجیل تمام همراه جارچی آمد اثری از تهمتن ندید بشنو از میر حسین که چند روز تدارك خود را دید باهفده امیر از شهر بیرون آمده شروع نمودند تدارك دیدن خلق از بك که میر حسین را دیدند دور او جمع شدند در دم نامه نوشت با کبر بن همایون اما بعد انشاء الله اگر خداوند مدد کند آتشی روشن کنم که دودش خورشید را تیره و تار کند اكبر بتو کار ندارم بهرام خان بتو کار دارم بلائی بسرت آورم که در داستان ها باز گویند اكبر از نامه مطلع شد سر را حرکت داد اما تهمتن در مغاره رفت تا شب بر سر دست در آمد دو ساعت از شب گذشت به فرموده عثمان بهادر طبل را زدند تهمتن

صدای گرم گرم طبل را شنید غرق صد و بیست و چهار پارچه اسلحه شد بهیار هم سلاح در بر نموده رو بشهر نهادند از بیست زرع خندق جستن نمودند رو بیبازار می رفت دست از شمشیر برداشته بردا من زره می خورده صدای الدرود الدرود بلند شد بر نعل موزه میخورد صدای میگیرم میبندم میکشم بلند شد الفصه چهار سوق رسید يك آجر از دیوار کندزد بر زانو چهار قسمت کرد سه سهم آنرا انداخت یکسهم آن را زد بکاسه مشعل هزار مشعل شد سوخته و سوخته بالای هم میریخت عثمان بهادر گفت کیستی اگو خوش باشد ای اچمی تو بما رسید

گر شیر نری بگذر از این بیشه شیران کاشته بخوندند در این بیشه دلیران تهمت در تاریکی دست بر دیده نهاد خود را در مقابل عثمان گرفت گفت احداث شب بخیر عثمان گفت شب و روزت بخیر پرسید جوان چه کاره می و از کجا آمدی تهمت گفت مرا حسین کرد میگویند عثمان بهادر گفت بسم الله تهمت گفت بیا تادست و پنجه نرم کنیم که علاوه بر کشتن تو کاری دیگر هم داریم آنظالم مانند گر از خشم آلوده برخاست گرم تیغ بازی شدند که تهمت تیغ رازد بر فرقی که از دو شاخش بدر رفت از بکان را هم بعضی را زخم دار کرد باقی رو بگریز نهادند تهمت بر گشته با بهیار بمنزل خود رفتند چون صبح شد از بکان با گریبان چاک داخل بارگاه شدند گنفتند دیشب حسین کرد در چهار سوق بیست نفر را کشته و چند نفر را زخم دار کرده است بهرام خان گفت اگر بگیر من بیاید پوست از سرش میکنم اما چه فایده که گیرم نمیآید اما چند کلمه از حسین بشنو که با لباس مبدل در بارگاه ایستاده بود آنچه گفتگو ما بین اکبر و بهرام گذشت همه را شنید اکبر گفت بروید کشتها را دفن کنید و تفحص

نمائید تا این گستوان را پیدا کنید میدانم چه باید کرد بارگاه بهم خورد
 تهمتن با بهیار رفتند رو بشیرك خانه شراب وزاد ورا حله گرفتند از راهی
 که آمده بودند برگشتند رو بمنزل خود نهادند بشنو از تهمتن و غلیان
 فروش حسین از مغازه بیرون آمد که بشهر رود دید پیر مردی در دم راه
 غلیان فروشی میکند واز برای خود اطاقی ساخته است تهمتن پیش آمده
 باو گفت ما هم از جهت این آمده ایم که شهر جهان آباد هند را آتش بزیم
 و مالیات هفت ساله را گرفته از برای شاه عباس بیریم دست در جیب نموده
 يك مشت زر بیرون آورد بغلیان فروش داده گفت باز رفیق تو هستیم با هم
 رفیق شدند هر وقت تهمتن داخل شهر می شد آنچه می پرسید قلیان فروش
 باو حالی میکرد از اتفاق یکروز تهمتن در شهر گردش میکرد تا رسید
 بدرخانه عالی دید مردم زیاد داخل این خانه میشوند تهمتن از یکی پرسید
 بچه جهت مردم سرزده داخل این خانه میشوند گفتند مگر غریبی گفت
 بلی هندی گفت این خانه رعنا زیبا است و او در حسن صورت چیزی فرو
 گذار ندارد تهمن داخل شد دید که صدای چنك گوش فلک را کر کرده
 است دید نازنین عذاری برقص مشغول است اهل مجلس دیدند جوانی
 وارد شد بر صندلی قرار گرفت رعنا زیبا چشمش بر او افتاد دسته گلی
 آورد شروع کرد بدور زدن تا بحسین رسید حسین گفت جوان مهمان پذیر
 باشید من میروم منزل سرکشی میکنم می آیم رعنا زیبا گفت جوان مردم کجایی
 گفت ایران گفت اگر منزل نداری مهمان ما باش حسین از خدا میخواست
 رو بمغاره نهاد و جیب را پر از زر کرده رو بشهر نهاد داخل خانه رعنا
 زیبا شد رعنا مثل پروانه دور تهمتن میگشت حسین گفت بنشین قدری
 صحبت بداد رعنا زیبا آمد پهلوای تهمتن نشست و دست بگردن تهمتن

انداخت تهمتن گفت بچه نوع با مردم در این شرح گذران مینمائی و چه چیز پادشاه میدهی رعنا زیبا گفت سالی دوازده هزار تومان میدهم تهمتن گفت هر چه بغواهی خودم میدهم بشرط آنکه از بکها را بخانه خود راه ندهی رعنا زیبا با خود گفت این جوان در عرض سال اینجا نیست چگونه قبول کنم تهمتن گفت چرا جواب نمی دهی گفت بچشم بر خاست پیاله از شراب بدست تهمتن داد و دسته گلی در مقابل او نهاد تهمتن دست در جیب کرد یکمشت زر بیرون آورد ریخت جای کل رعنا زیبا پول را بر داشت آمد در دامن او نشست آن دلاور چند بوسه از کنج لبش ربود بصحبت مشغول شدند تا شب شد تهمتن گفت طعام بیازر حاضر نمود تهمتن خورد برچیدند آب آورد نوشید گفت بستر انداختند تهمتن گفت بخواب رعنا زیبا گفت تو بخواب من میروم و می آیم تهمتن خوابید رعنا زیبا یکی از کنیزان را فرستاد کنیز آمد در نزد تهمتن خوابید تهمتن با خود گفت مبادا از من دلگیر شود سرش را پیش آورد دید دهنش بو میکند گفت تو کیستی از ترس گفت کنیز رعنا زیبا هستم فرمود خودش که جاست گفت در اطاق خوابیده است تهمتن گفت تو هم بر خیز دستش را گرفت آورد بالای سر رعنا زیبا و دست رعنا زیبا را گرفت در بستر خود برد دست در گردنش کرد خوابید رعنا زیبا گفت اسمت چیست فرمود اسم من حسینست اما بروز ندهی آمدن من را گفت خاطر جمع باشید تا نصف شب پهلوی هم خوابیدند رعنا زیبا دست آورد بند او را باز کند تهمتن بند دست او را گرفت گفت چه میکنی دوازده سالست این کارشغل منست و بکسی دست ندادم من قسم خورده ام که نه بحلال نه بحرام بند من باز نشود رعنا زیبا محبت با تهمتن بهم رسانید شب و روز با هم بسر میبردند و بهیار

قره قیطاس را توجه میشد اما میر حسین نامه نوشت با اکبر بن همایون که ای اکبر بتو کاری ندارم اما بلائی بسر بهرامخان بیاورم که تانیا برپاست اسمش باقی باشد قاصد نامه میر حسین را آورد داخل بارگاه شد نامه را بدست اکبر داد اکبر دید نوشته ای اکبر مبادا دست از پا خطا کنید از خانه بیرون نیایید که کشته میشوید هفتصد و هفتصد هزار سوارسان دیده ام اکبر از نامه مطلع شد نزد مادرش خانچه بیگم دختر شاه طهماسب شد گریبان را درید خانچی بیگم گفت فرزند ترا چه میشود گفت اجازاده لشکر زیاد سان دیده می آید دستش رادر بغل کرده نامه را بیرون آورد بخانچی بیگم داد بعد رفت مجری آورد در مقابل خانچی بیگم گذارد دید کاغذ ها خرمن شده گفت اینها چه چیز است گفت اینها همه نامه میر حسین است بگو من چکنم خانچی بیگم گفت میانه تو و خان الله چه قسم شده است گفت میانه نداریم برخواست هر دو دست را بلند نمود بر مغز اکبر زد پس از آن فرستاد خان الله را آوردند بهرامخان تعظیم کرد خانچی بیگم گفت خان الله با پسر من بهتر رفتار کن خان قسم یاد کرد که تقصیر از اکبر بن همایون است خانچی بیگم فهمید که بهرامخان راست میگوید گفت اکبر برو پای خان بیفت اکبر خود را انداخت پای بهرامخان و عذر خواهی نمود قرآن آورد هم قسم شدند که از سخن هم تخلف نکنند بهرامخان گفت من چهل هزار لشکر دارم و دوازده هزار عیار که در شب مهره از پشت مار بر میدارند اکبر گفت منم چهل هزار لشکر دارم بهرامخان گفت برو سان لشکر بین تاسه روز بیشتر طول نکشید خانچی بیگم دست اکبر را گرفت داد بدست بهرامخان گفت اکبر را بتو سپردم ترا بخدا بعد از سه روز بهرامخان و اکبر بالشکر بیرون آمده قاصد فرستادند به بینند که لشکر میر حسین بکجا

رسیده قاصد برگشت گفت که دو منزل دارند برسند اما حسین هم با بهیار آمدند در سر چشمه در نزدیکی اردوی بهرامخان منزل کردند بعد از سه روز در بیابان صدای کوس کرنا بلند شد که تمام دشت و هامون از سم ستوران بلرزه در آمد بهرامخان با اکبر ایستادند با هفتصداهای قزلباش دیدند که میر حسین سوار فیلی مانند گراز خشم آلود میآید تا رسید برود خانه بر سر آب منزل کردند امروز گذشت از فردا باشاره میر حسین طبل جنگ را بنوازش در آوردند از لشکر بهرامخان و اکبر جواب طبل دادند که صدای کرم کرم طبل بلند شد دو نفر از دو لشکر بمیدان آمدند با هم در آویختند که ناگاه قره داغ ملهون تیغ را انداخت بر کتف شیرداد که در غلطید بهرامخان گفت من نیت کردم که اگر فتح از طرف ماست اول شکست میخوریم اگر از جانب آنهاست اول آنها شکست میخورند انشاء الله شکست از جانب ما شد که انشاء الله فتح از ما میشود اکبر دلش تسلی یافت بهرامخان گفت یکی برود در میدان سهراب بیک غلام پیش آمد عرض کرد که من میروم بهرامخان گفت برو سهراب رو بمیدان نهاد سر راه بهرام گلیم گوش تنک بعزم جنگ گرفت گلیم گوش تیغ را بر کتف سهراب بیک زد که از زیر بغلش بدر رفت از آن طرف بهرامخان کفن در گردن نموده گفت کسی بمیدان نرود باسر هایش وصیت نمود که بهرام گلیم گوش نعره کشید که تا کی وداع میکنی بهرامخان خواست بمیدان برود که از طرفی گرد شد جوانی چون آتش سوزان بمیدان تاخت سر راه بر بهرام و گلیم گوش گرفت بهرامخان پرسید این جوان کیست میرزاد محمد گرگان گفت هر که هست از جانب خدا میباشد حالا ببینم چه میکنند تماشا میگردند دیدند به بهرام گلیم گوش گفت باجی سیکین آروادین قحبه چه

می‌کنی آنظالم عمود را بالا برد که برفرق تهمت بزند دست دراز کرد بند دست
 اورا گرفت فشاری داد که انگشتهای او مانند خیار تر است ایستاد پس هر دو
 گوش اورا گرفت چند کلمی کشید سر اورا برید انداخت بر پای علم و گفت
 بهرامخان کلیم گوشه بیش نبود پس در بیابان هر کب میتاخت تا رسید بعلف
 زاری قره قیطاس را رها کرد سپر را زیر سر گذارده نفیر خواب را بلند کرد تا
 وقتیکه آفتاب غروب کرد برخاست رو بشهر میرفت از قضا دید یک نفر از
 دور بازنگ و زنجیر می‌آید تا رسید مقابل تهمت گفت کیستی جواب داد
 تهمت تیغ را کشید پیاده گفت قارداش کجا بودی تهمت اورا شناخت پرسید
 کجا بودی اتلان گفت از آذر بایجان بنخدمت تو آمدم و شهر بشهر دیار
 بدیار بسراغ تو آمدم تا خدمت تو رسیدم و حال بمن تیغ کشیدی تهمت باو
 دست داد دست بگردن شدند و صورت همراه بوسیدیدند تهمت گفت دیگر
 کسی با تو هست گفت ابراهیم گرکانی سید خدا وردی کرد میر حسین
 سنجرا نی تهمت فرمود اگر تو تنها بودی بشهر می رفتیم حالا اینها هم
 هستند در یکطرف اردو باید چادر بز نیم به بهیار گفت برودر اردویک چادر
 پیدا کن بیاور بهیار رفت تهمت دپدسه سوار مانند برق لامع می آیند بحرمت
 آنها چند گامی پیشرفت دید دلاور ها پیاده شدند خود را در قدم تهمت
 انداخته دست در گردن یکدیگر در آورده مصافحه نمودند بعد سوار شدند
 تا رسیدند نزدیک اردو سر راه بهیار را دیدند ایستاده به تهمت گفت رفتم اردوی
 قزلباش چادر را گرفتم گفتم کرو بدهم قبول نکردند اما قسم داد که بروز
 ندهم القصه چادر را بالای سر اردو بر سر پا کردند شمع و چراغ مهیا نمودند
 زاد و راه خورند آن شب را در چادر بودند تهمت به بهیار گفت برورعنا
 زیبارا خبر کن بهیار رفت داخل خانه رعنا زیبارا برداشت مانند برق

لامع داخل شد بشنواز بهرام خان فرمود طبل جنگ را زدند سهراب بیک
 بمیدان آمده مرد طلیعی دیگر بکنفر بمیدان آمد آندلاورتیر را بچله کمان گذارد
 شصت از تیرها کرد بر سینه اورسید از پشت او بدر رفت تا هفت روز سهراب



بیک میدان داری کرد عرصه بر میر حسین تنگ شد دست را برداشت که اشاره
 کند جنگ را مغلوبه کنند که دستی بر کتفش خورد دید محبت خان است
 می گوید بهزاد می آید گفت استقبال کنید او را بعزت تمام داخل اردو نمودند
 میر حسین گفت تو کیستی گفت آزاد کرده جدت بهزاد میر حسین گفت خوش

آمدی و بنا کرد بداد زدن بهزاد گفت اجازت که داد داری گفت این رافضی که در میدان ایستاده بهزاد نگاه کرد چشمش افتاد بر جمال سهراب لب را بدندان گزید گفت اراده مرا بکشند کشیدند رو بیدان نهاد که بهزاد پیاده داخل میدان شد طولی نکشید که سهراب بیک را دوپاره نمود و برگشت اما از میر حسین بشنو بهزاد را دید داخل چادر شد وورش را گرفتند شروع کردند بگریه کردن بهرام آنها دلداری میداد بشنو از تهمتن که غرق آهن و فولاد گردید سوار قره قیطاس شد گفت بهیار من ایندفعه زیر دست می روم تو دوست بالا باهم قراردادند سوار شدند مانند برق لامع رفتند داخل میدان شدند بهرامخان دید همانست که بهرام گلیم گوش را کشته است تهمتن داخل میدان شده نعره کشید گفت یکمرد از اردوی شما در میدان من بیاید که از اردوی میر حسین بهزاد بمیدان آمد گوی یکمرا را بر قره قیطاس پرتاب کرد تهمتن با از رکاب خالی کرده و گوی جلو پای قره قیطاس افتاد رفت که گوی دیگر بز دارد تهمتن فرصت نداد بند دستش را گرفت یک فشار داد که گوی از دستش افتاد که او را گرفت و بلند کرده بر زمین زد و سرش را گرفت و از چپ و راست تکانی داد خدا را یاد کرده سر را کند انداخت پای علم بهرامخان گفت یک بهزاد بیش نبود سوار شد مانند برق لامع بدر رفت در پهن دشت بیابان بعد رو بمنزل آمد تا داخل چادر شد نشست بشر را بخوردن گفت بهیار قدری بخوان ما لذت ببریم بهیار شروع کرد بخواندن که صدای آواز بهیار بگوش قزلباش رسید در اطراف چادر صف زدند تهمتن و ابراهیم خان و خداوردی و میرزا حسین در چادر حاضر بودند خیر بهرام خان دادند که جوانیکه بهزاد را کشته است در بالای این چادر است بهرامخان میرزا احمد خان را برداشت رو بچادر تهمتن آمد که او را

ببیند یکی از قزل‌باش گفت الساء بهرام خان بچادر شمامی آید تهمت‌ن سوار شد رفت بهرام خان آمد دید تهمت‌ن نیست احوالش را پرسید گفتند فهمید شمامی آید رفت اما از تهمت‌ن بشنو که رفت در خانه اما بهرام خان قرارداد که خوراك اورا از مطبخ بدهند تهمت‌ن در خانه رعنا زیبا بشراب خوردن و بوسه و کنار مشغول شد چون صبح شد بهرام خان گفت طبل جنگ را زدند بعد گفت یکی برود میدان سهراب بی‌کغلام رو بمیدان نهاد نعره زد که ای میر حسین مرد داری روانه کن میر حسین گفت کسی هست برود علاج این کستوان را بکنند يك اجل برگشته رفت در میدان سهراب بيك اما نش ندان تیغ را کشید انداخت بر کتفش که از زیر بغلش بدر رفت القصه آنروز تا شب دوازده نفر را کشت تا آفتاب به محل غروب رسید طبل باز گشت زدند سهراب بيك برگشت روز دویم و سیم میدان داری نمود اما شب چهارم بود دلاوران همه نشسته بودند دیدند تهمت‌ن وارد شد در چادر قرار گرفت گفت شراب بیاورید شروع نمود بشراب خوردن پرسید این چند روزم بچه نوع گذشت گفتند سهراب بيك میدان داری نمود گفت می‌خواهم فردا بکسی فرصت ندهید میدان برود میرزا حسین گفت من می‌روم تا صبح شد آفتاب سرازرد بچه خاور بیرون آورد بهرام خان فرمود طبلرا بنوازش در آورند تهمت‌ن گفت یکی میدان برود میرزا حسین برخاست غرق آهن و فولاد شد سوار گردید آمد مقابل تهمت‌ن گفت ترا بجد شاه عباس قسم میدهم مرا هر خص کن بروم گفت هر خصی داخل جنگ شد نعره زد که ای میر حسین مرد روانه کن که امروز آتشی روشن کنم که در دوش چشمه خورشید را تیره و تار کند که از لشکر میر حسین یکی داخل جنگ شد میرزا حسین سر راه تنك بعزم جنگ گرفت شروع بتیغ بازی نمود که میرزا حسین تیغرا

انداخت زیر بغلش که از کتفش بدر رفت فریاد احسن از مردم بلند شد تا غروب آفتاب بیست نفر را کشت طبل باز گشت زدند روز دیگر ابراهیم خان بمیدان رفت روزی هم خداوردی بسر برد مختصر چهار روز دلاوران شاه عباس جنگ کردند بعد سهراب داوطلب شد بچنگ رفت آن روز هم او بچنگ مشغول شد روز دیگر تا ظهری میر حسین هر چه مرد فرستاد کشته شدند هر دو دست را بلند کرد که جنگ مغلوبه کند از قضا از دامن دشت گردی نمودار شد میرزا حسین نگاه کرد دید یک کفر بازنک و زنجیر و ابلق کلاه عیاری از دم رو باه بسر گذاشته هفت لباس عیاری مصور بالای هم پوشیده پنجاه نفر از عقب او می آیند داخل میدان شد نزد میر حسین آمد میر حسین پرسید کیستی گفت مهتر مر جانه می باشم میر حسین بنا کرد شکوه نمودن از دست قزلباشی آن عیار پیشه گفت يك امشب مرا مهلت ده فردا هر کس مقصود تو باشد اگر نیاوردم دشمن جدت هستم گفت مرخصی آن ظالم رفت در گوشه چادر بسر پا کرده منزل نمود سهراب غلام نعره زد مرد روانه کرد آن پهلوان تا شام میدان داری نمود شب طبل مراجعت زدند ولی آنچه قزلباش بود چشمه را گذاشتند باین عیار اما نمی دانستند کیست سهراب ببهرام خان گفت شنیده ام در کشمیر درویش دال سنگی که شیعه خاص مرتضی عالی است آتش زننده دوازده هزار در خانه است او را می خواهم اما چند کله از درویش حسین دال سنگی بشنو بکروز بالباس درویشی در کوچه و بازار پرسه میزد درد کان بقالی پسر قمر منظری را دید ایستاده جمالی دارد مانند خورشید انور درخشنده درویش یکدل نه صد دل عاشق او شد هر چه فکر کرد که چه بهانه بدست آورد عقلش بجائی نرسید پیش آمد سلام نمود او جواب سلام داد درویش گفت یکمن برنج بما بده پسر کشید پولش را گرفت درویش

کشید قدری کم بود از قضا پسر، دشمن فراران داشت از آن جمله عزیز خان حاکم کشمیر بود هر چه می خواست پسر را بدام بکشد نمیشد بغلامان گفت در کوچه و بازار گردش کنند یکبهانه بدست آورید که این پسر نزد ما بیاید غلامها شنیدند که درویش گفت برنجی که بمن داده می کم است پسر را گرفتند بیمار گاه بردند عزیز خان گفت اول باید آب چشم او را گرفت گفت پسر را بیاورید آوردند عزیز خان گفت پسر نام تو چیست گفت ابراهیم گفت او را حبس نه، باید بشنو از درویش حسین شب شد لباس شیروی پوشید همه جا آمد تادر خانه عزیز خان رسید که مندر انداخت بالا رفت از آن طرف سرازیر شد تا رسید در پشت طالار عزیز خان دید عزیز خان طپانچه بر صورت پسر میزند دل درویش طاقت نیاورده داخل دیوان خانه شد عزیز چشمش افتاد بر شخصی بازنك و زنجیرو ابلق بر سید تو کیستی گفت کار تو بجائی رسیده که پسرهای مردم را میکشی تبغ را کشید زد بر کمرش که دو نیم شد پسر را برداشت داخل اندرون شد آنچه زن و کنیز بود همه را بیهوش کرد یکی را بیدار کرده از زه بر اعضایش افتاد درویش گفت بتو کاری ندارم يك كوله بار زر بده برویم کیزك از ترس دست درویش را گرفت و داخل اطاق شد درویش دید صندوقهای پراز زر بر روی هم گذارده اندشال و دستمال را پراز زر نموده با خود گفت قسم خورده ام که کنیز را نکشم او را با پسر بیرون آورده بخانه پسر رفتند اند چون چشم پدر ابراهیم با افتاد خود را از قدم از انداخت لیکن چشمش بدرویش افتاد بازنك و زنجیرو ابلق بسیار ترسید ابراهیم بپدرش گفت اینست که مرا نجات داده درویش گفت با باجان تو پدر ما فرزندان تا روز قیامت آن زرها را برد در خانه دیگری گذارده و چند روز پنهان شده شب و روز غائب بود از چشم مردم بشنو از خانه عزیز خان صبح برخاستند عزیز

را کشته دیدند شروع کردند بشیون نمودن دیدند کاغذی افتاده است نوشته کسی: ابا کسی کاری باشد این کار درویش حسین دالسنگی است الفصه هر شب در خانه یکی از اقربای عزیز خان دستبری میزد درویش وسیل میتراشید تا کار بجائی رسید که دوازده هزار خانه در کشمیر عزادار شدند درویش کاری کرده بود که دیوان دار کشمیر شده بود شب می آمد در چهار سوق کاغذ میچسبانید که وای بر کسی که ظالم کند سرش را می برم هر گاه دونه فر با هم نزاع داشتند کاغذ مینوشتند بدیوار چهار سوق میچسبانید صبح می رفتند کاغذ را میدیدند هر چه نوشته بود ز فنار میگرداند اگر بقول درویش اعتماد نمی کردند شب دیگر میرفت چوب کاری میگرد بشنواز بهر امتحان نامه نوشت بقاصد داد رو بشهر کشمیر همه جا آمد تا رسید بکشمیر در کوچه و بازار گردش می کرد هر چه سراغ نمود ازرا نیافت شب سلاح پوشید رفت در چهار سوق در این اثنا شخصی غرق سلاح سر راه بر او تنک گرفت قاصد گفت من با تو جنگ ندارم نامه از بهر امتحان آورده ام گفت بیینم گرفت خواند دید نوشته اگر آب در دست داری نخورو بیا که بسیار ضرور است و گره از دست تو باز میشود درویش نامه را بوسید برداشت کاغذی نوشت ای اهل کشمیر چند روز رفتم اما زود مراجعت میکنم با قاصد از شهر بیرون آمدند شروع نمودند بر رفتن بشنو از میر حسین گفت مهتر مر جانه چکنم گفت میر حسین دانسته باش اگر آنها را نیاوردم دشمن جدت عثمان هستم شب بسر دست در آمد گفت رفتم که بیاورم لباس درویشی پوشیده بیرون آمد رو باردوی بهر امتحان تا داخل اردو شد هر کجا که گردش کرد کسی را نیافت بالا نظر کرد چشم مر جانه افتاد بر چادر لنگه نزدیک رفت چشمش افتاد بر ازدها صوتی مر جانه خوشحال

شد بر گشت لباسی که پوشیده بود کند آنچه اساس عیاری بود در بر خود نمود و خود را پنهان کرد که مبادا دشمنان او را ببینند رفت رو چادر ترقیبی کند بقدریکه خودش در گودال نشست متوجه شد تا این که مشغول شدند بشراب خوردن هست و لایمقل شدند همه را کیف خواب گرفته مر جانه داخل چادر شد پنجه عیاری را بیرون آورده دو منقل دارو در میان آن ریخت و بر دماغ هر يك نهاد پف کرد که بمغز هر يك جا گرفت بیهوش گردیدند پرده کلیم را از ساختن اول اتلان رادر کلیم انداخته بدوش کشید و از چادر بیرون آمد رفت رو بر فقا کرد چهار عیار منظر بودند که مر جانه را دیدند کوله بار گرانی بر پشت دارد استقبال کردند کوله بار را بر زمین نهاد گفت یکی این را ببرد بار دو مبادا قضیه رودهد و خود با سه نفر دیگر آمدند در چادر سه نفر دلار دیگر را در پرده کلیم نهاد بر دوش کشیدند رو باردوی میر حسین روانه شدند از میر حسین بشنو دید از بیابان سیاهی پیدا شد فریاد زد کیستی گفت شاگرد مر جانه کوله بار را بر زمین نهاد مر جانه از عقب رسید گفت همه را آوردم میر حسین گفت شمعچه را آوردند دید چهار نفرند گفت اینها را زیر بند کنید بعد همه را بپوش آوردند به یکی گفت بگو اسم شما چیست گفت خداوردی دیگری ابراهیم يك نفر دیگر اتلان دیگر میرزا حسین سنجرانی میر حسین گفت اینها را بداز کشید اتلان گفت .

خوشاروزی که خود را بر سردار فدا بینم

سرم گردد بلند و عالمی را زیر پا بینم

میر حسین دید حسین را نیاورده گفت آنکه مقصود بود نیاوردی

مر جانه پرسید کیست گفت همان جوانی که وداع نمود زفت بشهر، مر جانه رفت

حسین را بیارند بشنواز تهمت و وقتی که آمد دید لیس فی الدار غیره دیار
 تهمت گفت به بار رفقاً کجا رفته اند به بار چشمش بعقبه چادر افتاد دید ز خنجر
 پاره نموده اند گفت آن هزار برده اند تهمت گفت به یاز بر و بین آن هارا که برده
 به بار از چادر در آمد روی باردوی میر حسین دید آنها بیدارند نزد تهمت آمد بیان
 نمود حسین طپانچه بر صورت خردزد خورجین سلاح ا بیرون آورد غرق دریای
 آهن و فولاد شد آن تهمت دوران نور دیده اسلامیان دست پرورده
 مسیح دکمه بند تبریزی و بابا حسن بید آبادی قد مردی را علم نموده
 روانه شد همه جا آمد تا باردوی میر حسین رسید وقتی که آفتاب سر از
 دریاچه خاور بیرون آورد.

کردن چرا نهیم جفای زمانه را مانع چرا شویم بهر کار مختصر
 اما تهمت دید چهار نفر دلاور نزدیک دارند با خود گفت کار داری دیوانگی
 مکن اما دید میر حسین بکای از خالق بر صندلی نشسته کلاه خود جواهر
 نشان بسر نهاده صدا زد تیر و کمان مرا بیاورید آن ظالم تیر را بچله کمان
 نهاد که اتلان فریاد زد بدانید که من جان خود را فدای حسین نمودم
 بلبلای آمد بچمن در خروش گفت که ای زاهد پشهینه پوش
 سر که نه در راه عزیزان بود باز گرانست کشیدن بدوش
 ای حسین ترا بخدا قسم میدهم نگذاری خون من به در رود میر حسین
 گفت نزد جدم شما شهادت دهید که اول کسی که تیر باین رافضی زده من
 بودم شصت را از تیر رها کرد که تیر غرش کنان پشهینه اتلان رسید تهمت
 تاب نیاورد گفت به یار عقب مرا بگیر دست بر قبضه تیغ رسانید افتاد
 در میان از بنکان مانند شیر که در گله روباه افتد قام قلم بر روی هم میریخت

میر حسین اعره کشید که بگیرد دور او را که اینکستوان آتش روشن نموده مردم از بک مثل مور و ماخ دور حسین را گرفتند بهیاری رسیدمبادا آسیبی بدو برسد آمد در چادر بهرامخان که حسین عقب را دید بهیاری را ندید با خود گفت این هندی کم جرئت را دیدی ما را میان دشمن تنها گذاشت بشنو از بهرامخان دید بهیاری می دود گفت ترا چه می شود گفت تهمت در میان هفتصد هزار دشمن گیر کرد بهرامخان گفت در کجا گفت در اردوی میر حسین بهرامخان گفت ای خان خانان بر خیز پنجهزار لشکر بردار برو او را نجات بده که خان خانان برخواست یک نفر کشید نفر اول هزار دوم و سوم و چهارم و پنجم پنجهزار لشکر قزلباش رو باردوی میر حسین مانند برق لامع شروع نمودند رفتن بهرامخان از عقب پنجهزار پنجهزار روانه نمود تا بیست هزار لشکر شدند بهیاری از همه پیشرفت و خود را رسانید حسین از عقب نگاه کرد دید بهیاری مانند شیر کرسنه جفت جفت می کشد تهمت گفت بهیاری کجا بودی گفت هر کجا بودم معلوم خواهد شد که لشکر نمودار شدند گفت بهیاری این لشکر کیست جواب داد لشکر بهرامخان است که دید لشکر طومار شدند دور میر حسین تهمت خواست خود را به میر حسین برساند فرصت نیافت گفت ما رفتیم بهیاری هم از عقب حسین رفت تا بمنزل خود رسیدند پسر بهرامخان دید حسین بیست خان خانان که پسر بزرگ بهرامخان بود گفت ماها آمدیم تا حسین را نجات دهیم او رفت برگشتند نزد بهرامخان ولی تهمت عزادار بود بشنو از میر حسین چون این واقعه را دید گفت ای یاران این سه نفر را روزی یکی به دار بزنید تیر باران کنیم اما فردا باید امداد کنید این حسین را بگیریم هر جانه گفت یقین تفردا او را خواهیم گرفت اما بهرامخان را بگیر بود که ناگاداز

دشت بیابان درویش ژولیده موئی پیدا شد آمد نزد بهرامخان سلام کرد
 تعظیم نمود بهرامخان پرسید درویش کیستی غلام او گفت درویش حسین
 دال سنگ است بهرامخان بسیار شاد گشت گفت توئی که آفت دوازده هزار
 خانه کشمیری گفت بلی من هستم بهرامخان گفت زیادتر از این
 چه کرده باشی درویش گفت این کاری نیست که من کرده ام غلام آنچه سر
 گذشت درویش بود عرض کرد بهرام خان گفت باید خدمت نمایانی بکنی
 درویش گفت خدمت بفرما بهرامخان گفت سه نفر از دلاوران شاه عباس
 بردار گرفتارند آن ها را باید نجات دهی مرجانه عیار چهار نفر آن ها
 را برده یک نفر را تیرباران نمودند سه نفر آن ها بسر دارند درویش گفت
 باید دوازده قاطر بدهی هر قاطری یک جفت گاو صندوق و شش غلام کرجی
 و سه کنیز آن ها را مهیا کن تا بروم آنها را نجات دهم بهرامخان گفت من
 اینجا کنیز ندارم درویش گفت پسر بی دیش باشد رخت زنانه بپوشد بهرام
 همه را آماده کرد برداشت با دو نفر شاطر بچه روانه گردید از قضا مرجانه
 کشیک میداد بالای کوه صدای زنک قاطر بگوشش رسید یک نفر را فرستاد
 ببیند کیست آمد نزد درویش گفت کیستی گفت با مرجانه کار دارم او را
 بردند نزد مرجانه وقتی بود که مرجانه با آدهای خود کشیک می کشید
 پرسید این ها کیستند گفت رفقای شیخ قلی مرجانه پرسید این ها مال
 کیست درویش گفت شش قاطر با مال و متاع مال شماست چهار قاطر مال
 فلان کس است دو قاطر مال خود آورده ام برایم بفروشی مرجانه گفت بارها
 را بیاورید درویش گفت اینجا اعتباری ندارد بیا برویم در جای دیگر مرجانه
 برخاست با هم بکناری رفتند درویش گفت در موقع آمدن به خرابه داخل
 شدم گردش می کردم پایم بگودالی فرورفت دیدم پله می خورد پائین رفتم

درها دیدم کلیدها جستم برداشتم خاطر جمع شدم گنج است خاک ریختم نشان کردم تنها بروم مرجانه گفت. بایدرفت سر وقت خرابه قاطرهارا گفت بر گردانند بار دو درویش با مرجانه آمد يك میدان از راه دور افتادند بخرابه رسیدند درویش گفت اینجاست مرجانه از ذوق خنجر نقب کنی را از کمر کشید شروع بکندن کرد درویش گفت این جا نیست بردش جای دیگر خوب هستش کرد بجائی رسید گفت اینجا است بنا نمود بکندن بقدری که می نشست سرش پیدا بود که يك مرتبه درویش خود را انداخت بر روی مرجانه آنچه اسباب عیاری بود از کمرش باز نمود او را محکم بست مبادا بگریزد لباس او را در بر خود نمود کلاه عیاری دم رو باه او را بسر نهاد بعد خنجری بر سینه اش زد در گودالش انداخته خاك بر روی او ریخت آمد بار دو رفت در بالای صندلی قرار گرفت رفقای مرجانه گفتند درویش شما را کجا برد گفت میگویم اما بشرط آنکه بروز آن را با جاق زاده ندهید که از ما بگیرد حال بشما گفتم اما بی شما نمی خورم بشرطی که خود کشيك بکشید بنا کردند از ذوق بداد زدن دور باش حاضر باش بیدار باش هشیار باش بعد گفت یاران دماغ ما چاق شد شراب میخوریم و خواب را بر خود حرام می کنیم آمد بسر مشگهای شراب گفت به بینم کدام این ها بهتر است همه را بیرون ریخته خوب بهم زد آمد بالای صندلی نشست گفت یاران هر کس هر چه دانی میخواهد شراب بنوشد ریختند شراب بسیاری خوردند درویش وقتی سر حساب شد که همه در غلطیدند رفت پای دار خنجر کشید بدلاوران گفت شهادت بگوئید اشك از دیده آنها سر ازیر شد درویش گفت امان می دهم بشما حجت بدهید شما را خلاص کنم گفتند ما بر سر داریم چگونه حجت بدهیم گفت خودم می نویسم هر کدام هزار تومان حجت دادند

که درویش خردش نوشت و مهره ریک را از بقلشان کشید مهر کرد بعد خنجر کشید بند را برید سر از بر شدند گفت این ها را سر ببرید با خودش شروع کردند بسر بریدن اما آن سه نفر در فکر بودند که مرجانه باین آسانی سر آدم هایش را برید میرزا حسین طاق نیارده گفت مرجانه ترا قسم می دهم این چه سربست درویش حالات خود را گفت دلوران خود را بیای درویش انداختند صورتش را بوسیدند گفتند تو چه می دانستی که ما بر سر داریم گفت بهرامخان مرا خبر داد القصه صد و پنجاه از بک همه را سر بریدند نعش اتلان را برداشته شروع نمودند بآمدن بشنو از تهمتین که در چادر نشسته بود با بهیار غرق سلاح شده می آمدند که دلوران را نجات دهند در راه بر خوردند بدلاوران تهمتین آن ها را دید بسیار خوشحال شد دلوران خود را انداختند در قدم تهمتین درویش بر کشته به بهرامخان گفت آنها را نجات دادم اما هر چه جهد کردم با ما نیامدند گفت نجات دادی هر جا می خواهی بروند آفرین بر همت آنها در دم خلعت به درویش داد تهمتین دلوران را فرستاد بچادر خویش اما میر حسین برخواست باشتهای تمام رو بدار نمود دید صد و پنجاه نفر رفقای مرجانه را سر بریده میان کشتهها گردش کرد مرجانه را ندید میر حسین گفت تدارك خود را ببینید که اینها را با مرجانه حسین کرد کشته است و رفقا را نجات داده است بروید سلاح در بر کنید امروز جنگ را مغلوبه کنید طبل جنگ زدند که از اردوی بهرامخان هم صدای طبل بلند شد از دو طرف طبل را بنوازش در آوردند میر حسین یکی یکی فرستاد تا پنجاه نفر کشته شدند که جنگ مغلوبه شد حسین مانند شیر گرسنه در گله روباه افتاد از کشته پشته می ساخت که بکش بکش در گرفت میر حسین دید چاره ندارد پسرهای بهرامخان هر کدام از

یکطرف سهراب بیک و بهرامخان بالشگر از یکطرف چهار نفر از دلاورهای شاه عباس از یکطرف دور لشکر را گرفته از کشته پشته می ساختند لشکر میر حسین از بس کشته شدند تا پنج فرسنگ رو بگر بزنهادند، میر حسین گفت خود را جمع کنید که امشب شبی خون بالشگر بهرامخان بز نیم بهرام عقب لشکر بود شنید لشکر خود را چهار قسمت نمود و خودش و پسرهایش هر کدام مشعل هار روشن نمودند بیرون آمدند بهرامخان گفت نیر بکشید ریختند بالشگر میر حسین بکش بکش در گرفت این قدر کشتند که جوی خون روان شد لشکر بهرامخان کوچ و بنه آن ها را غارت نمودند بعد بهرامخان بالشگر خود مظفر و منصور وارد شهر جهان آباد شدند اکبر بن همایون رفت در بار گناه بر تخت قرار گرفت بهرام خان میرزا محمد خان سیستانیر او زیر نمود خانچی بیگم و اکبر ابن همایون هر چه صحبت داشتند همه از دست تهمتن بود بهرامخان گفت میخواستم این حسین را ببینم اکبر گفت خان الله ندیده گفت خیر اکبر گفت اگر چه راضی است اما خوب صفتی دارد بشنو از میر حسین رفت بو زیر آباد هند صحبت خان امیر راطا بید باو گفت چکنیم گفت باز دخیل بهرامخان شو ما همه در جهان آباد زن و بچه داریم نامه معذرت آمیز نوشت بقاصد داد قاصد نامه را آورد عریضه را بدست بهرامخان داد دید نوشته بعد از دعا و ثنای بهرامخان .

جائی که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد

ای بهرامخان بد کردم اما بسزای خود رسیدم قرآن مهر کن تا من خاطر جمع باشم اکبر او را بخشید قلمدان را داد به میر حسین دست بهرام خان را بوسید رفت بالای صندلی نشست امروز هم تهمتن در بار گناه بود دید که میر حسین بر صندلی قرار گرفت با خود گفت امشب باید بروم در

خانه میر حسین نگاهی کنم به‌بیار گفت خورجین سلاح مرا بیار آورده‌اند
او سر ازیر نمود از میل ابلق تا نعل موزه آهن و فولاد گردید دلاوران
دیگر هم سلاح پوشیدند از مغاره بیرون آمدند چون سیلاب سر ازیر شدند
آمدند در کنار خندق و خود را در آن طرف خندق انداختند کمند را بر
دیوار بارو انداختند مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند و از آن طرف سر ازیر
شدند در راسته بازار می‌رفتند ته‌متن گفت می‌روم در خانه اجازت داده‌بارک
باد می‌گویم خود آمد رو بخانه میر حسین دلاوران را گفت شما هر کدام
بروید در خانه امیری دستبرد بنید ته‌متن آمد پشت خانه میر حسین کمند
را انداخت بر دیوار خانه بالا رفت و از آن طرف سر ازیر شد در صحن حیاط
خانه دید همه خوابند چون اندک بلدیتی در خانه میر حسین داشت داخل
طالار شد دید میر حسین دست در گردن معشوقه‌اش نموده نفیر خواشاز بلند
است پنجه عیازی را بیرون آورد دارو در میان آنان سر داد بدماغ
زن میر حسین رسانید پف بر پنجه زد بر کاسه سرش منزل کرده بی‌هرش شد
بعد پائین پای میر حسین نشست پایش را مالید بیدار شد چشمش بر ته‌متن افتاد
گفت اکو ما آنچه مزر داشتیم همه را تو بردی ته‌متن گفت تو خود میدانی
که من هر چه بخواهم بچه نوع می‌گیرم اول بوضامندی دوم بچوب، تا نخورده‌می
بده کوله بار مطبوعی گرفت بعد ریش و سبیل او را تراشیده ده‌ناخن او را
گرفت گفت با کبر بگو مالیات هفت ساله را بده برگردیم و الا بلائی به
سرت می‌آورم که در داستان‌ها باز گویند ته‌متن آمد منزل با استراحت
مشغول شد اما میر حسین به زن خود گفت دیشب این گستاخ نگذاشت
از رنج راه بیرون بیایم دستور داد یاران پالکی آوردند در پالکی نشست
او را بردند بیار گاه اکبر ابن همایون نگاه کرد دید یک پالکی دیگر آوردند

گفتند خواهرزاده میر حسین میباشد اکبر گفت عجب صنعتی نموده که شما طایفه را متوجه می شود از تهمتن بشنو چون صبح شد بالباس هبدل بشهر آمد از قضا وقتی رسید که به راه خان می خواست داخل بارگاه شود خود را داخل قزلباش انداخت در گوشه ایستاده دید به راه خان بر جای خود قرار گرفت بعد دید چند بالکی گذارده اند گفت گویا حسین این ها را اسیر کرده است پرسید کیستند گفتند یکی اجاق زاده و سه نفر دیگر از خوبشان او میباشد میر حسین گفت ای به راه خان تا کی مرا اذیت میکنی علاج این حسین کرد را بکن و کاغذ را بدست اکبر داد اکبر کاغذ را گرفت باز نمود دید که نوشته است ای اکبر اگر مایات ۷ ساله را دادی از راهی که آمده ام می روم اگر نه آتشی روشن کنم که دودش چشمه خورشید را تیره و تار کند پرسید آن سه نفر هم کاغذ دارند گفتند بای گرفت دید بهمین مضمون نوشته است اکبر گفت این حسین یک نفر است گویا در همه جا کار میکند مبادا در این جا هم باشد گفتند جرات نمی کند میر حسین دید عثمان بهادر در بالای صندلی قرار گرفته برادرزاده ادا رقص زیر دست او جای دارد گفت کسی که علاج این حسین را بکند عثمان بهادر است اکبر هم تصدیق قول میر حسین را نمود عثمان بهادر راضی شد که قدم در چهار سوق بگذارد اما تهمتن رفت در مغاره شام خورد سلاح زادر بر نمود رو بشهر مانند برق لامع شروع نمود برفتن تا رسید بدهنه چهار سوق دید مشعل در سوز و کداز است و حرازه زاده بر صندلی قرار گرفته و چند نفر در زمین و یسار او قرار دارند که تهمتن آجری کننده زد بزانو و انداخت بر کاسه مشعل که درهم شکست عثمان بهادر نعره کشید گفت ای لچی تو بمارسید بسم الله تهمتن خود را در مقابل عثمان گرفت گفت احداث شب بخیر بر خیز تا دست و پنجه نرم کنیم عثمان برخواست گرم تیغ

بازی شدند که تهمتین تیغ را انداخت بفرقش که از میان دو شاخش بدر رفت از بکها دور تهمتین را گرفتند دید سیصد نفرند افتاد در میان آنها از کشته پشته می ساخت مشعل را خاموش کرده رفت بالای سکو از بکها در تار یکی تیغ را بر یکدیگر کشیدند از بسکه همدیگر را کشتند از چهارسوق گریختند دیگر در چهارسوق کسی نماند تهمتین از پشت تخت صدائی بگوشش رسید پیش آمد دید آدم است گفت آروا دین قحبه کیستی از ترس نتوانست جواب دهد تهمتین گفت مشعل را روشن کن برسید چه کاره گفت تازه ام علی را امام می دانم برسید اینجا چه میکنی گفت پدر و مادری داشتم شیعه بودند مردند من اینجا ماندم تهمتین پرسید اسمت چیست گفت بابا حسین بانق تهمتین داخل مغاره شد دلوران استقبال نمودند تهمتین حکایت را نقل نمود صبح شد آنچه از بک گریخته بود آمدند در چهارسوق کشته بسیاری دیدند بیمار گاه اکبر رفتند گفت چه خبر است گفتند صدوسی نفر یاران را در چهارسوق کشته اند با عثمان بهادر اکبر گفت بروید کشته ها را دفن کنید حسین پرسید بهرام خان ما را چه باید کرد اکبر رو کرد بارقش گفت برو در چهارسوق شاید علاج او را بکنی ارقش گفت اجزاده دست از من بردارید من خمیره حسین نیستم برادرزاده مرا بکشند دادی بس است القصة اجزاده شب ارقش را برد در خانه گفت سیصد نفر تیرانداز می رری با خود در چهارسوق اگر دیدی تیغ باو کارگر نیست او را تیر باران میکنید فردا صبح اجزاده و ارقش داخل بار گاه شدند حسین با لباس مبدل داخل بار گاه شد دلوران با ۱۷ نفر قزل باش داخل شدند اجزاده گفت پهلو ان ارقش داوطلب شده است برو در چهارسوق اکبر گفت بروید بینم چکار میکنند ارقش با سیصد نفر قزل باش تیرانداز رفت در چهارسوق امشب حسین رفت در ضراب

خانه دست برد خوبی زدارقش دید کسی نیامد صبح رفت در بارگاه دید چند نفر با کربان چاک آمدند ۲۰ نعش آوردند پرسید اینها کیستند گفت اینها را در ضراب خانه سر بریده اندا کبر پرسید چرا ازرا نکر رفتی ارقش گفت غریب حسین آتشی روشن کرده اکبر گفت ای نامرد دیشب رفتی در چهار سوق استراحت امشب حسین را از تو می خواهم ارقش جارچی در بازار فرستاد جار بز ندا کرد حسین مراد است بیاید در چهارسوق حسین هر دو گوش جارچی را کند، بدست او دادو گفت سوقات بپر جارچی خبر آورد ارقش گفت اگر چهار یازم مد کند چاره او را می کنم شب بر سر دست آمد ارقش رفت در چهار سوق تا سه ساعت از شب گذشت گشت طبل بز نند که صدای گرم گرم طبل به گوش حسین رسید گفت به یاز خورجین اسلحه مرا بیاور آورد ته متن غرق آهن و فولاد شده رو بشهر نهاد رسیدند بدهنه چهار سوق ارقش با ازبکان قرار داده بود وقت جنگ نیست بهم میزنم سیصد نفر او را تیر باران کنید ته متن آمد در چهار سوق سنگی نثر اشیده زد بکاسه مشعل سر نگون شد ارقش نعره کشید ای دلاور بسم الله خوش آمدی حسین در تاریکی دست بردیده نهاد خود را در میان چهار سوق گرفت گفت احداث شب بخیر ارقش گفت شب و روزت بخیر ته متن گفت بر خیز تا نبرد دلیران کنیم ارقش برخواست بچنگ مشغول شدند که ارقش دست بر هم زد يك مرتبه ۳۰۰ نفر تیر انداز در تاریکی تیرها را بحسین پرتاب کردند تارفت بجنبند مانند عقاب پر بر آورد بی هوش گردید مشعلچی چ-تی و چالا کی ته متن را در ر بوده بدوش کشید برد بمنزل خودش چراغ را روشن کرد تیرها را از بدنش بیرون کشید قدری سوخته بر او پاشید ارقش گفت تیرهایی که ما با زدیم جان بدر نمی برد هر کجا افتاده او را بیاورید از بکها هر چه گردیدند او را نیافتند چشم ارقش افتاد به شعلای

پرسید کجا بودی جواب داد پنهان شدم پرسید حسین را نوردد در جانی معالجه کنی چراغ را بیاورید دید تیغ صدو یکمن بی غلاف در آنجا افتاد برداشت از ذوق روی پابند نمی شد صبح شد تیغرا برداشت رو ببارگاه اکبر بن همایون آمد هر کس او را می دید می گفت این تیغ حسین است تا داخل بارگاه شد در مقابل اکبر تعظیم کرد اکبر گفت امروز تیغرا زیاد کردی گفت مژده باد تو را دیشب حسین را در چهارسوق کشتم این تیغ او می باشد میر حسین سه مرتبه گفت صدقنا بهر امخاز داخل شد دید جمیع اهل بارگاه خوشحال میباشند پرسید چه خبر است میر حسین گفت خان الله دیشب جدم عثمان یاری نمود پهلوان ارقش حسین را کشته است بهرام خان گفت سرش کو گفت در چهارسوق در دم خلیفه فرستاد در چهارسوق گفت هر سری که بزرگتر است بیازر خلیفه رفت سری آورد بهرام خان بهیرزا محمد خان گفت مشکل است این سر حسین باشد اکبر گفت از غلامان چقدر کشته شده گفتند هیچ گفت اینسر را در چهارسوق بیاورند اما مشعاعچی به معالجه او کوشید خوب گردید ارقش سر از بکرا آورد در چهارسوق آویخت مردم می آمدند تماشا می کردند بعد از سه روز تهمتن چشم باز کردنگاهی کرد دید مردی بالای سرش نشسته است پرسید تو کیستی و اینجا کجا است گفت اینجا منزل منست و مشعاعچی میباشم پرسید ارقش در کجاست گفت سر از بکی را عوض سر تو بریده و در چهارسوق آویزان نمود اگر سلاح بدانید تیغ ترا در پیش سر او آویخته اند بیاورم تهمتن گفت ضرور نیست ما تیغ دیگر داریم پدر ارقش را میسوزانم اما ارقش خاطر جمع بود که تهمتن را کشته است خودش با چهار نفر در چهارسوق می آمد بشنواز دلاوران چند روز گذشت دیدند تهمتن نیامد گفتند به بهیار سراغ بگیر بهیار بالباس مبدل

داخل شهر شد آمد در چهارسوق دید سری بانویی آویخته اند تیغ را شناخت
 پرسید این سرو تیغ ز کجاست گفتند مال حسین کرد است خبر از برای دلاوران
 آورد گفتند در این ولایت نمیتوانم زندگی کنیم بهیار گفت تا من ندانم
 چه بر سر حسین آمده نخواهم آمد گفتند خود دانی ما کذوقه قیطاس را
 از برای شاه عباس مبریم بهیار گفت این مال حسین نیست و قوه قیطاس مال عبدالله
 قطب شاه است نمی دهم ببرید میخواهید بروید خوش آمدید قوراشداگر
 تا چند روز دیگر پیدانشد بروند بشنو از تهمت و شمل چی تا یکماه بمعالجه
 او کوشید بهتر شد گفت شاطر چه مرا می شناسی گفت خیر نشانی داد گفت
 بگو یک دست لباس برای مایا بیاورد بهیار فر داد رفیص بود در چهارسوق رسید
 همه لچی از او پرسید شاطر چه حسین نیستی گفت چرا گفت برو یک دست
 لباس از برای او بیاورد بهیار از زنده بودن تهمت خوشحال شد بزودی لباس
 آورد تهمت داخل حمام شده بیرون آمد رو بمغاره نهاد و بهیار از جلوه رفت
 دلاوران نشسته بودند که یکمرتبه تهمت پیداشد برخاستند خود را در قدم
 او انداختند تهمت خنجرین سلاح را در مقابل خود ریخت غرق آهن و فولاد شد
 از مغاره بیرون آمد میرزا حسین گفت شما نازه از ناخوشی برخوردار نیستید نمی
 ترانید جنگ بکنید تهمت گفت تا علاج ارقش را بکنم دلم ساکت نمیشود از
 مغاره بیرون آمد رو بشهر رفت میرزا حسین هم از راه دیگر آمد تا رسید بکنار
 خندق که ندراپن کرد تهمت رسید در میان کمند میرزا حسین صدای آهو
 کرد تهمت متوجه صدا شد کمند را کشید تهمت مانند سکه صاحب قران به
 زمین نقش بست میرزا حسین پیش آمد شب برك عیاری را بردمانش چکانیدی
 هوش شد او را بردوش کشید بردش در مغاره دلاوران پیش آمدند بخاطر ایشان
 رسید که قضیه رو داده تهمت را بر زمین گذاشت روغن بنفشه بردماغ او چکانید

بهوش آمد دید در مغاره است پرسید که مرا اینجا آورد میرزا حسین گفت من آورده ام القصه حسین هر شب میخواست برود میرزا حسین سر راه بر او می گرفت و نمی گذاشت برود تا یک شب گفت شمارا بحق شاه عباس قسم میدهم که امشب بگذارید بروم گفتند بچشم میرزا حسین با خود گفت امشب دنبال تهمت میروم در چهارسوق تهمت همه جا آمد تا چهار سرق رسید دید که ارقش بالای صندلی قر از گرفته حسین دست دراز کرد یک آجر از جرز کنده بر کاسه مشعل زد که سوخته و نسوخته بالای هم ریخت ارقش فریاد زد که ای دلچوی تو بیا رسیدا گردلاری بسم الله تهمت در تاریکی دست قبول بردیده نهاد هر دو پای خود بر زمین زد خود را در مقابل ارقش گرفت گفت شب و روزت بخیر ارقش چون حسین را دید گریا عزرائیل جانش را گرفت گفت شب و روزت بخیر دلور بنشین قهوه بخور قلیان بکش فریاد زدی با جی سیمکین آروادین قحبه بغیر از کشتن تو کار دیگر هم داریم برخیز .

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمکه جنک شیران کنیم .

که بر طبع ارقش گران آمد لابد و لاعلاج برخاست و دست رسانید به قبضه شمشیر حسین کرد شبستری علی را یاد نمود تیغ را از خشم انداخت بر فرق او که برق تیغ از میان دو شاخش بدر رفت مانند خیار تر بدو نیم شد نیم شقه از را به اول چهارسوق و نیم دیگر را به آخر چهارسوق آویخت و کاغذی بران او چسباند که ای میر حسین اگر ماندم بلائی بسرت بیارم که درد استن ها باز گویند و تیغ خود را که آویخته بود برداشت و مانند برق لامع بدر رفت میرزا حسین هم از عقب او داخل مغاره شد صبح شد مردم خبر با کبر دادند کاغذ را هم بدست او دادند دید نوشته است ای میر حسین نامردا اگر ماندم از برای تو ماندم تا خدا چه خواهد .

دشمنی آتش پرست باد پیما را بگو

خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی

بهرام خان گفت میرزا محمدخان دست علی بالای سر حسین است

حسین زنده شده بسیار خوشحال شد حسین بالباس مبدل در بارگاه بود که

خان الله گفت که دست علی بالای سر حسینست که اینقسم تیغبازی می کندمیر

حسین گفت پسر پهلوان ارقش باید برود خون پدر را بگیرد اکبر گفت باید

ببینم شیرزاد آمد تعظیم کرد اکبر گفت تو خوب پهلوانی هستی پدر تو هم خوب

پهلوانی بود امشب باید بروی در چهارسوق تقاص خون پدرت را بکنی شیر

زاد گفت در قوه من نیست میر حسین گفت باید خلعت باو پوشانید تا قبول کند

در دم خلعت آوردند شیرزاد به پوشید و قبول کرد بارگاه بر هم خورد شیرزاد آمد

در چهارسوق دو ساعت از شب گذشت بفرموده شیرزاد طبل را زدند صدای

طبل به گوش تهمتن رسید گفت خورجین اسلحه را بیاورید آوردند غرق آهن

و فولاد شد قد مردی را علم کرده رو بشهر روانه شد از خندق جستن نمود

کنند انداخت از آن طرف سر ازیر شد رایش گرفت در خانه امیری برود

و دستبرد بزند آمد خانه عمر بهادر دستبردی زده از راهی که آمده بود بر

گشت تا صبح شد اکبر در بارگاه آمد دید شخصی را آوردند ریش و سیبیل

تراشیده اکبر گفت کیست گفتند عمر بهادر است بهرام خان گفت ترا چه می

شود عمر بهادر گفت دیشب مرا حسین باین صورت نموده حسین بالباس مبدل

ایستاده بود که اکبر فرستاد عقب شیرزاد او را آوردند پرسید مگر دیشب

در چهارسوق نرفته بودی شیرزاد گفت دیشب در چهارسوق نشسته بودم با

سیصد نفر تهمتن با خود گفت خوب شد من نرفتم در چهارسوق بهرام خان به

میرزا محمد خان گفت این نامردی است که اینها با سیصد نفر باشند باید ما هم

تدارك سيصد نفر را ببينم كه امشب بروند در چهار سوق مبادا حسين را تير باران كنند اگر دور حسين را گرفتند او را امداد كنند القصه شب بر سر دست در آمد تهمتن رفت دست بردی، زد اما سيصد نفر غلام بهر امدان در چهار سوق بودند دیدند کسی نیامد امشب سوم تهمتن رفت در چهار سوق دید که شیرزاد بالای صندلی قرار گرفته سنگی بر کاسه مشعل زد که سر نگون شد شیرزاد گفت ایلچی تو بما رسید تهمتن علی را یاد نمود خود را در میان چهار سوق گرفت.

شیرزاد گفت احداث شب بخیر بفرمان شربت بخور گفت ما شربت نمیخوریم بر خیز تا دست و پنجه نرم کنیم بر خاست سپر بر سپر هم چاشنی کردند که تهمتن شمشیر را انداخت بر فرقی که از دو شاخش بدر رفت پنجاه نفر از بك دور حسین را گرفتند تهمتن مانند شیر گرسنه در میان آن ها افتاد از کشته پشته میساخت که فرار نمودند.

حسین هم بمنزل خود رفت چون صبح شد مردم رفتند بیار گاه به اکبر گفتند دیشب حسین شیرزاد را شقه نموده و بیست نفر را کشته اکبر به میر حسین گفت تو چه صلاح می دانی دیگر کسی نیست برود در چهار سوق میر حسین گفت غلام ارقش که جوهر نام دارد برود اکبر گفت او را بیاورید آوردند گفت جوهر امشب می روی در چهار سوق و تقاص خون آقایت را می کنی جوهر عرض کرد در قوه من نیست با حسین جنگ کنم میر حسین گفت کسی که علاج او را بکنند همین جوهر سیاه است اکبر گفت ای یاران خلعت بیاورید جوهر خلعت پوشید بیست نفر را برداشت داخل چهار سوق شد بالای صندلی قرار گرفت گفت طبل بز نید که صدای طبل بگوش تهمتن رسید تهمتن سر تا باغرق آهن و فولاد گردید آمد در بازار تا رسید بدهنه چهار سوق دید جوهر

سیاه در بالای صندلی قرار گرفته سنگی نتراشیده برداشت زد بکاسه مشعل سرازیر شده بالای هم ریخت جوهر گفت خوش آمدی ز کشتن گر بترسی کشته کردی حسین انکشت بر دیده نهاد گفت احداث شب بخیر بر خیز که بغیر از کشتن تو کاری دیگر هم دارم جوهر برخواست گرم تیغ بازی شدند که حسین تیغ را زد بسرش شقه اش نمود بیست نفر دیگر را کشت روانه مغاره شد چون صبح شد از بکان با گریبان چاک آمدند در بارگاه اکبر گفت چه خبر است گفتند شب حسین کرد جوهر را شقه کرده است اکبر در غضب شد گفت نمیدانم چه کنم بهرام خان آمد ببارگاه اکبر گفت خان الله حسین عجب آتشی روشن کرده اگر کسی بود که علاج او را میکرد خوب بود من به عذاب آمدم اما میر حسین در خانه نشسته بود که عیار پیشه وارد شد میر حسین گفت کیستی گفت مرا بتان عیار میگویند بفرمائید دشمن شما کیست جواب داد بهرام خان و چند نفر که از ایران آمده اند بتان داوطلب گرفتن بهرام خان شد ریش و سبیل خود را تراشیده از سر تا پا لباس زنانه پوشید گفت من میروم امشب نه فردا شب آن‌ها رامی آورم شما یک نفر دست یار همراه من کنید میر حسین خوشحال شد بتان بر خواسته دو نفر را برداشت همراه خود برد تا بدر قلعه بهرام خان رسیدند با آن‌ها قرار داد که فلان روز بیایید اما وقتی بیایید که طبل رازده باشند بتان داخل قلعه شد خانه بهرام خان را سراغ گرفت داخل خانه شد بهرام خان دید ضعیفه داخل خانه شد پرسید کیستی آمده اینجا چه کنی بتان شروع کرد بگریستن جواب داد بیوه هستم و شوهر ندارم شما از برای خدا مرا پناه دهید که خدمت شما را بکنم و لقمه نانی بخورم بهرام خان گفت خدمتکار ضرور ندارم بر گرد گریه بسیار کرد که من شیعه هستم اگر در خانه از بسکی بروم مرا راه نمی دهد بهرام خان گفت بیا بشرطی که از خانه بیرون

نروی اما بتان جلبندی عیاری را در زیر لباس ها بکمر بسته بود تا بعد از پنج روز که همه جا را آموخت شبی بهرامخان و پسر هایش در خواب بودند که بتان رفت بالای سر بهرامخان و پنجه عیاری را بیرون آورد بدماغ او و پسر هایش پف کرده بی هوش شدند آمد بیرون قلمه دید رفقاییش منتظرند چون چشم آن ها ببتان افتاد خود را در قدم او انداختند بهرامخان را با سه پسر هایش بردند در خانه میر حسین اما میر حسین آنها را درز نجیر نمود زوغن بنفشه بر دماغ آن ها چکانید بهوش آمدند خود را در بند دیدند چون میر حسین دید هر چهار نفر درز نجیر اند گفت بهرامخان میخواهی ترا بکشم بهرامخان جواب داد از دهن پدرت زیاد است بطبع میر حسین گران آمده تیغرا کشید که کردنش را بزند ولی عیاران نگذاشتند ایشانرا در بند داشته باش فردا اهل حرم بهرام خان را از خواب بیدار شدند بهرام خان و سه پسر او را در بستر ندیدند شروع نمودند بگریه کردن گردش میکردند بشنواز اکبر بن همایون با میر حسین داخل بارگاه شدند دیدند بهرامخان نیامده اکبر گفت چرا خان الله امروز نیامده .

میر حسین گفت بلکه جائی رفته باشد بشنو از تهمتین امروز با لباس مبدل آمد بهرامخان را ندید دلگیر شد رو کرد ببیمار گفت ببین چرا بهرامخان نیامده خود رفت در مغازه ببیمار رفت در کوچه و بازار بگردش از قضا بیک نفر قزلباش برخورد گفت امروز چرا خان الله نیامده بود در بارگاه گفت تو کیستی ببیمار گفت من شاطر بچه هستم از بك گفت حالا که شناس هستی میگویم اما بشترط آنکه بروزندهی گفت بروز نمی دهم گفت از دیروز تا حال بهرامخان با سه پسر هایش نیستند کسی نمیداند چه بسر شان آمده ببیمار خبر از برای تهمتین آورد اما شب شد امشب هم بتان سه نفر را در دیده بهرام

خان دید هر شب یکی از امیران را می آورند بشنواز تهمتن گفت بهیار ماهر روز میرویم در باز گاه اکبر بهرام خان را نمیبینیم بهیار گفت من چهل روزه آنها را پیدا می کنم دیگر تهمتن دماغ چهار سوق رفتن نداشت سی روز شد گفت بهیار برویم در شهر سراغی بگیریم با بهیار رو بشهر رفت در بین راه دیدند جوانی می آید پرسید بهیار این جوان کیست جواب داد غلام شماست پرسید چه خصوصیت با تو دارد بهیار گفت پسر برادر منست از او پرسید در کجا بودی جواب داد در حیدرآباد هند بودم بسراغ شما آمدم شنیده ام پدر مرا عبدالله قطب شاه به حسین کرد بخشیده تهمتن خوشحال شد پرسید اسمت چیست گفت مینا تهمتن گفت بهرام خان راهیتوانی پیدا کنی گفت بلی گفت تا چند روز گفت تاده روز ولی یکی باید بروی در اندرون بهرام خان خبری از برای من بیاورد بهیار گفت من میروم آمد پس در اندرون بهرام خان رفت و پرسید که از زن و مرد کسی اینجا آمده است گفتند تو چکاره گفت من داوطلب شده ام بروم هر جا که باشند آنها را نجات دهم گفتند ضعیفه ای در یک ماه قبل چند روزی آمد اینجا و خدمتگار بود از روزی که بهرام خان ناپیدا شده او هم ناپدید شد بهیار بر گشت خیر بمینا داد مینا گفت پدر فهمیدم بیا برویم .

همه جا رفتند تا به چهار سوق رسیدند مینا دید حرامزاده در بالای صندلی نشسته و چند غلام در مقابلش ایستاده اند مینا گفت پدر حریف همین است از یکی را گرفت گفت این که می باشد از بک گفت بتان احداث شب است مینا گفت پدر لباس زنانه داری گفت ندارم اما پیدامی شود مینا گفت برو و دوستی لباس زنانه بگیر بیاور بهیار رفت در خانه رعناز بیا دوست لباس فاخر زنانه از سر تا پا گرفت با اساس مشاطه برداشت آمد در مغاره با بهیار داخل اطاعتی شدند لباس زنانه در بر نموده خود را هفت قلم آرایش کردند بیرون

آمدند حسین دید دختر ماهر و می می آید وضعیفه هم دنبال اوست دلش از دست رفت پرسید وضعیفه ها کجا بودید هیچ نگفتند حسین در غیظ شد نهیب کرد مینا گفت چرا در غیظ شدی من مینا هستم و این پدر من است تهمتن خندید گفت تا امروز همه چه تدبیری ندیده بودم آمدند رو بشهر از دروازه داخل شدند در چهار سوق مقابل بتان دقیقه ای ایستادند چشم بتان افتاد بمینا غمزه کرد از چهار سوق بیرون آمد بتان بر هم پیچید و از زیر چشم متوجه مینا شد صدا زد جواب ندادند دوید بآنها گفت کجا میروید مینا گفت خانه میرویم گفت شما را که دیدم عاشق شدم بهیچار گفت این دختر منست و صف شمارا شنید عاشق شما شده امانی توانست از خانه بیرون بیاید تا امروز خود را بیرون رسانید بتان شکر خدا را کرد گفت بیایید برویم در چهار سوق بهیچار گفت اگر بیاید در چهار سوق شاید کسی او را بشناسد و خبر از برای برادرش ببرد او را می کشد بتان گفت پس بکجا برویم گفتند منزل بتان گفت بسیار خوب خلیفه اش را روانه چهار سوق نمود آمدند در منزل شراب آورد آمد پهلوی مینا نشست دست بگردن او در آورد مینا سر خود را پس کشید گفت باید شراب خورده رقص نمود امشب که بهمرسیده ایم لذت ببریم اما تهمتن با دلاوران همه جا دنبال آنها بودند که مینا شراب دارو دار به بتان داده بتان بی هوش شد تهمتن با دلاوران داخل شدند تهمتن دست بتان را محکم بست او را بهوش آورد گفت دست مرا که بسته است تهمتن گفت آروادین قعبه امشب می خواستی که داماد شوئی از تو سئوالی می کنم راست بگو بهرام خان در کجاست هر چه اصرار کرد بتان گفت نمی دانم بهیچار آزارش کرد جواب نداد تهمتن گفت باین طریق نمی شود باید رفت در منزل میر حسین بهرام خان در آنجا در بند است با سه دلاور بخانه میر حسین رفتند هر کس در

خانه بود بی هوش کردند از قضا کنیزی در رسید چشم تهمتن باو افتاد حلق او را گرفت گفت راست بگو بهرامخان کجاست کنیز گفت نشسته بودم میرحسین شمععدانی برداشت رفت در سیاه چال ولی قدغن کرده کسی از عقب او نرود تهمتن گفت سیاه چال را نشان بده گفت زیر همین تخت است تهمتن آمد زیر تخت دید پله می خورد حسین کرد بمیرزا حسین گفت تو برو دست بهرام خان را باز کن که بهرامخان را میشناسی اما بهرام خان با خود گفت در این وقت شب چه کسی بر سرها آمده آیا برای کشتن است یا نجات با خود گفت اگر امشب کشته نشوم کسی شاید مرا نجات دهد میرزا محمد خان گفت اگر حسین می دانست ما را نجات می داد در همان وقت دلاوران داخل سیاه چال شدند بهرام خان چهار نفر را بازنگوننجیر و باقی دید گفت شما کیستید میرزا حسین جواب داد چهار یار تو نوچه های شاه عباس هستیم آمده ایم شما را نجات دهیم اول میرزا حسین دست بهرامخان را باز نمود باامیران بیرون آمدند تهمتن گفت بهرام خان مرا ندیده است من پیش می روم شما همراه آن ها باشید خود از پیش آنها رفت اما میرزا محمد خان گفت باید امشب میرحسین را بکشم بهرام خان گفت میرزا محمد خان صلاح نیست بهرام خان آمد در خانه دلاوران برخاستند بروند در قلعه که میرزا حسین گفت بیائید دزدتان را بدست شما بدهم آمدند بمنزل بتان را بدست او داد بهرامخان گفت تو ما را دزدیدی گفت بلی آنچه گذشته بود همه را بیان کرد بهرامخان پالهنک بتان را بسهراب داد گفت متوجه او باشید اما دلاوران برخواستند و رفتند بطرف مغاره بهرامخان هم رفت بقلعه بعد از سی و هشت روز که بهرام خان را دیدند در پایش افتادند از ذوق گریه می کردند بشنو از میرحسین چون میرحسین بهوش آمد گفت برویم سری بسیاه چال بز نیم رفت دید کنیز را

کردن زده اند داخل سیاه چال شد دید کسی نیست پس با چهار نفر امیران اهل تسنن رفتند در بار گاه از آن طرف تهمتن بالباس مبدل در بار گاه منتظر بود که بهرام خان رسید تهمتن باقز لباس داخل بار گاه شد دلاوران در گوشه بی ایستادند بهرام خان بجای خود نشست قدغن نمود که کسی حرف نزند اکبر بن همایون



رو کرد بهرام خان گفت خان الله رسیدن بخیر بهرام خان گفت این ولایت که پادشاه ندارد اکبر بن همایون گفت من پرسیدم بهرام خان کجاست اجاق زاده گفت خود و تبعه اش از شهر بیرون رفتند بهرام خان رو کرد بمیر حسین

گفت من در سفر بودم یا در خانه تو محبوس بودم من با توجه کرده بودم
اکبر گفت اجاقزاده خان الله را تو برده بودی چکنی میرحسین که آنحال
را دید از بارگاه بیرون آمد روی بخلوت اکبر نهاد او را طلبید با هم قرار
دادند که غاشیه بکرسی های قزلباش نهند بهرامخان و تبعه اش از بارگاه
معزول شدند

این واقعه را تهمتن نامدار شنید بسیار پریشان شد از آن طرف
افراسیاب داوطلب شد که خودم میروم در چهارسوق کار حسین را میسازم
دو ساعت از شب گذشت افراسیاب آمد در چهارسوق بر روی صندلی نشست
فرمود طبل را بنوازش در آوردند که صدای طبل بگوش حسین رسید سپند
آسا از جاجستن نمود غرق آهن و فولاد گردید دلاوران هم سلاح پوشیدند
از دامنه کوه سر از بر شدند و بشهر آمدند حسین دلاوران را بدستبرد فرستاد
خودش همه جا گردش کنان آمد تا داخل چهارسوق شد سنگی تماشیده
بر داشته زد بکاسه مشعل که سوخته و نسوخته بالای هم ریخت فریاد زد پهاوان
شب بخیر افراسیاب گفت شب و روزت بخیر تو کیستی گفت ای نامرد مرا
نمی شناسی بغیر از من کسی به چهارسوق می آید بر خیز بینم چه در بازو
داری این حرف بطبع افراسیاب گران آمد دست بقبضه شمشیر نمود سپر
بر سپر یکدیگر آشنا کردند که حسین نعره یا علی از جگر بر کشید چنان
تیغرا بکتنش زد که از هم درید از بکان دور حسین را گرفتند اما تهمتن
دوران شیران بیشه آذر بایجان دست پرورده بابا حسین بید آبادی و مسح
تکمه بند تبریزی حمله نموده چند نفر را از پادر آورد مشعل را سر نگون
کرد آمد بقلعه دید که امیران قزلباش در طالار نشسته در گفتگوی حسین
بودند می گفتند آمدن حسین در این ولایت اسباب سرشکستگی ما شد و گرنه

جماعت اهل تسنن جرات نمی کردند غاشیه بکرسی های ما بزنند حسین شنید گفت اگر فردا شب بالای سر میر حسین رسیدم او را میکشم اما افراسیاب را بردند در بستر خوابانیدند و بمعالجه او پرداختند بهتر شد تا بداستان او برسیم اما بشنو از تهمت شب دیگر شد حسین کرد غرق آهن و فولاد گردید رو بشهر آمد تا پشت عمارت اکبر بن همایون رسید دید دوازده هزار نفر کشیکچی کشیک می کشند تهمت راهی نیافت گفت بهتر آنست که از راه آب داخل شوم سلاح بیرون آورد داخل راه آب شد وارد باغچه سرا گردید همه جا آمد تا به پنجره فولادی رسید او را مانند موم برهم پیچید کنار گذارد سلاح خود را در بر کرد داخل شد گردش می کرد تا خود را بالای سر اکبر رسانید او را بیهوش گردانید آورد در میان باغچه سراهردو پای او را بر درختی بسته چند تر که از درخت چید رفع بی هوشی او را کرد اکبر چشم باز نمود خود را بدرخت بسته دید یک نفر چون اجل معلقی بازنگ و زنجیر و ابلق بالاسر او ایستاده حسین سلام کرد اکبر جواب داد گفت تو کیستی تهمت گفت مرا خاک پای هزار و صد بیست و چهار نوجه های شاه عباس حسین کرد می گویند گفت پهلوان دیگر چه نا خدمتی نموده ام و سبب این کار چه میباشد تهمت گفت ای پادشاه شنیده ام که غاشیه بکرسی های قزلباش انداخته ای بجهت اینکه من در این ولایت آمده ام نزد خود خیال کردی که قزلباش حمایت مرا نموده بجد شاه عباس قسم که اگر تا امروز قزلباش حمایتی از من کرده باشند که بجهت من بدنام شده اند این خنک با بودن ما صورت ندارد اینرا گفت و مهره را از دهن او انداخت و چوب را بلند کرد اکبر دست انداخت دامن حسین را گرفت تهمت مهره را از دهن او بیرون آورد اکبر گفت مرا باز کن فردا

خودم بدیدن بهرامخان میروم و او را داخل بارگاه می‌کنم تهمتن گفت امشب باید ده ناخن تو را بگیرم اکبر گفت ده ناخن را از تو می‌خرم بی‌انصدت و همان که چوب نزنمی تهمتن گفت من چوب زدن تو را بجزقه شاه عباس بخشیدم بجد شاه عباسی قسم اگر تا فردا امیران را بدیدن بهرامخان نفرستادی و او را بیمارگاه نیاوردی کاری در این ولایت بکنم که در داستان‌ها بنویسند حسین اکبر را باز نمود قدری زر و جواهر از او گرفت از راهی که آمده بود بر گشت از آنجا آمد به‌مانه میر حسین همه جاگردش می‌کرد تا آمد بالای سر میر حسین او را مدهوش کرد و آورد در باغچه سرا هر دو پای او را محکم بدرخت بست چندتر که از درخت چیده آمد بالای سر میر حسین او را بهوش آورد میر حسین خود را بسته دید نگاه کرد خود را در مقابل حسین دید گفت ای پهلوان دیگر چه ناخدمتی شده حسین گفت ای نامرد تقصیر بهرامخان چه بود که او را از بارگاه معزول نمودی میر حسین گفت دیگر تاب چوب خوردن ندارم فردا خدمت اکبر عرض می‌کنم که بهرامخان را بیمارگاه بیاورد حسین مشتی بدهن او زد و مهره طرازی را بدهن او انداخت و بضر چوب ده ناخن او را گرفت و گفت فردا بهرامخان را بعزت تمام داخل بارگاه کن اگر غیر از این نمودی بذات پاك‌علی ولی الله قسم فردا شب می‌آیم سر تو را از بدن جدا می‌کنم میر حسین بی‌هوش بود حسین از راهی که آمده بود برگشت رو به‌مغاره باستراحت مشغول شد فردا چون صبح شد اکبر بن‌همایون داخل بارگاه شد به میر حسین گفت ای زن صفت از عهد پدرم تا بحال خیانتی از جماعت قزلباش سر نزده و دشنام بسیاری بمیر حسین داد گفت باجماعت اهل تسنن در بارگاه حرام زادگی می‌کنی میر حسین از خجالت سر بزیر انداخت اکبر بن‌همایون برخواست با امیران

سوار شدند میرحسین هم در پالکی نشسته رو بقلعه قزلباش رفتند چون بهرام خان خیردار شد با امیران قزلباش باستقبال آمده بایکدیگر آمده در عمارت اکبر بن همایون دست انداخت صورت بهرام



خان را بوسید او را نوازش بسیاری نمود بهرامخان دانست که کارحسین کرد است اما آنشب که بهزادخان او را زخم زد بمغاره برد تا چهل روز بمعالجه او پرداخت حسین چون این محبت را از بهزاد دید بسیار ممنون شد بازو بند عبد الله را که ۱۲ هزار تومان قیمت داشت باو بخشید گفت دلاور هر گاه

میروی خوش آمدی آدم همراه شما می‌کنم تا شمارا بشهر برساند بهزاد چون این سخن را از تهمتن شنید گفت من دیگر نمی‌روم خدمت شما هستم پهلوان مرا مرخص کن بروم بشهر اسباب‌های خود را بیاورم حسین قبول نموده گفت بهیار قره قیطاس را زینکرده آورد.

دستور داد تا چشم‌های او را بستند بهزاد سوار اسب شده بهیار در جلوی او روانه شد تا نزدیک شهر رسید بهیار بهزاد را پیاده نمود چشم او را باز کرد گفت شما هر وقت وعده دهید خدمت شما می‌رسم بهزاد وعده سه روز داد بهیار بر گشت بهزاد داخل شهر شد رو بمنزل میر حسین نهاد از قضا بهرام‌خان در اعمارت میر حسین بود که بهزاد داخل شد میر حسین بهزاد را پهلوی خود نشانید پرسید آن شب که شما را زخم زدند ما دیگر از آن وقت تا بحال هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم که بر شما چه گذشت بهزاد گفت میر حسین دانسته باش اگر در عالم کسی مرد است حسین کرد است من بدست او شیعه شدم میر حسین چونکه از بهرام‌خان تشویش داشت هیچ بروی خود نیاورده بر خواست رو ببارگاه اکبر نهاد بهزاد درخانه اجاق زاده باستراحت مشغول شد میر حسین را دختری بود مانند قرص قمر دختر را بخاطر رسید قدری گردش کند اتفاقا بهزاد صدای پا بگوشش رسید چشم باز کرد دختری دید مانند قرص آفتاب چشمش بر جمال دختر افتاد که در باغ نشسته بهزاد نعره زدو بیهوش شد دختر چون صدای نعره بهزاد را شنید رو بگریز نهاد داخل حرم شد بهزاد بعد از ساعتی بیهوش آمد دختر را ندید از عشق او ابیات عاشقانه می‌خواند چون میر حسین از بارگاه مراجعت کرد دید بهزاد خان سر بز انوی غم نهاده می‌گرید بعد بهزاد رو کرد بمیر حسین گفت امروز خوابیده بودم صدای بانای بگوشم خورد سر برداشتم

نازنین صمنی را دیدم که مانند طاوس بود چشم من بجمال او افتاد تیراز
کمان خانه ابروی او جستن نمود بر سینه ام خورد بی هوش شدم چون بحال
آمدم او را ندیدم .

میر حسین فهمید دختر خودش می باشد گفت آن دختر منست هر گاه
خواسته باشی او را بگیری باید کار حسینرا بسازی آنوقت من دختر را با
چهل هزار تومان بتمومی دهم بهزاد چون این سخن را بشنید گفت من هرگز
اینکار را بولی نعمتم نمیکنم میر حسین رفت در حرم بهزاد دید نمی تواند
خود را از عشق دختر نگاه دارد میر حسین بیرون آمد آن حال را مشاهده کرد
گفت بهزاد من دختر بتونمی دهم تا حسین را نکشی بهزاد گفت من هرگز
نمی توانم با او برابری کنم میر حسین گفت من چاره اورا می کنم چون بمذهب
او در آمدی از تو خاطر جمعی دارد شمشیری دارم که بزهر آب داده ام اورا
با خود بردار یکضربت باو بزنی هر قدر زخم شود کافیهست بهزاد شمشیر را
گرفت روز سوم که روز وعده بهیار بود آمد دید با هر کب ایستاد و چشمان
او را بست سوار شده قدری رفتند بهزاد گفت بهیار ترا بجان حسین چشم
مرا باز کن منکه غلام حلقه بگوش حسین هستم بهیار چشم او را گشود تا
داخل مغاره شدند چند روز گذشت شبی حسین مست شراب بود آن ظالم
فرصت کرد دست بشمشیر زهر آلود نمود رفت بجانب حسین که حسین صدای
باشنید سر برداشت که ببیند کیست بهزاد شمشیر را فرود آورد حسین خواست
حرکت کند چهار انگشت از سرش برید داد زد در غلطید از ناله او همه
بیدار شدند بهزاد را ندیدند دلاوران دور حسین را گرفتند دیدند حسین
میان خون غوطه میخورد میرزا حسین مضطرب شده پرسید بهزاد در کجاست
هر چند گردش کردند او را نیافتند گفت اینکار بهزاد است زخم حسین

را بستند دلاوران صلاح ندیدند که در اینجا بمانند چون که بمنزل آنها بلذیت بهم رسانیده اند پس آنچه اموال بود از آنمکان درشهر بردند و حسین را در بستر خوابانیدند.

و چون چشم میرزا حسین بزخم افتاد گریبان را چاک نمود در حال جراحی را حاضر نمود گفت هر گاه اینزخم را خوب نمودی هر چه بخواهی بتومی دهم و الا ترا میکشم جراح از ترس جان خود متوجه معالجه او شده آنچه لازم بود دلاوران حاضر نمودند چند کلمه از بهزاد بشنو که رو بشهر نهاد رفت در خانه میر حسین خواجه رادر اندرون فرستاد میر حسین را خبر کردند میر حسین بیرون آمد بهزاد گفت باید پانصد نفر را برداشت رفت دلاوران را با آنچه دستبرد زده اند آورد که من کار حسین را ساختم میر حسین پانصد نفر همراه او کرده آمدند در مغاره بهزاد خان دید غیر از خون زیاد که از حسین رفته بود چیز دیگری نیست در آن کوه هر چه گردش نمودند کسی را ندیدند خبر از برای میر حسین بردند آمد در بارگاه اکبر حکایت را گفت که حسین از دست بهزاد زخم خورده اکبر بهزاد را طلب نمود از او احوال پرسید چگونگی را عرض کرد اکبر پرسید از این زخم جان بدر میبرد بهزاد خان گفت اگر هزار جان داشته باشد از این زخم جان بدر نخواهد برد اکبر گفت نقاره خانه شادی زدند بهرام خان بسیار مکر شد آوازه کشته شدن حسین در گرفت بهزاد خان گریبان میر حسین را گرفت که الوعدہ وفا میر حسین گفت که باید ۴۰ روز مهلت بدهی که کار سازی دخترم را بکنم بهزاد قبول کرد از آن طرف جراح زخم تهمت نامداد و امینمود تا بعد از بیست روز حسین چشم باز نمود دید دلاوران چون حلقه انگشتر دورش را گرفته اند رو بمیرزا حسین نمود گفت بهزاد را نگر فتید دلاوران

گفتند ما بهزاد را ندیدیم وقتی که بشمارسیدیم شما غرق خون بودید اینقدر سعی نمودیم که زخم شما را بستیم و مکاتان را تغییر دادیم و بمعالجه شما مشغول شدیم الحمدلله از برکت امیر المؤمنین زخم شما بهتر می باشد القصه جراح ۷ روز دیگر مشغول معالجه او بود تا او را چاق گردانید از آن جانب میر حسین دید چهل روز نزدیک است تمام شود از حسین هم خبری نیست خاطر جمع شد که حسین به دست بهزاد کشته شده در صدد تهیه عروسی بر آمدند .

بهزاد هم در فکر اینکه روز چهلم البته بوصول دختر میر حسین می رسد روزی بهیار در شهر آمده بود آواز عروسی بهزاد را شنید که فردا شب دختر میر حسین را بجهت گشتن حسین کرد بهزاد می دهند بهیار آمد در مغاره حسین پرسید در شهر چه خبر است بهیار گفت پهلو ان روزی بهزاد شیعه شد عاشق دختر میر حسین شد و قتل شما را قبول کرد میر حسین دختر را با چهل هزار تومان زر بهقد او در آورده و بهرامخان شب و روز در فکر شمامی باشد حسین این حرف را شنید آتش غیرتش بر افروخت گفت مرد نباشم هر گاه بگذارم بهزاد بوصول آن دختر برسد آن روز گذشت چون شب بر سر دست در آمد حسین فریاد بر آورد بهیار شمشیر و سپر مرا بیاور میرزا حسین گفت می خواهی چکنی گفت می خواهم بروم بهزاد خان را بوصول دختر میر حسین برسانم دلاوران گفتند شما هم چو جوانی ندارید که بتوانید جنگ کنید زخم شما هنوز باقی می باشد هر چند که او را منع نمودند قبول نکرد بهیار قره قیطاس را زین کرد حسین سوار شد با دلاوران روانه شهر شدند آمدند تا کنار خندق کمند را بند کرده سرازیر شدند آمدند تا به چهارسوق رسیدند دلاوران در تاریکی ایستادند حسین داخل چهارسوق

شد دید بهزاد رفت بالای تخت قرار گرفت صد نفر در مقابلش ایستادند بهزاد هرگز خیال نمی کرد که تهمتن باشد که ناگاه آن پلنگ طبیعت نهیب کرد ای مادر بخطا مرا کشتی با امید آنکه دختر میر حسین را بتصرف در آوری برخیز که قوه ایستادن ندارم اما بهزاد هم با خود گفت حسین دیگر قوت ندارد ناچار از جا برخواست چون نزدیک رسید شمشیر علم ساخت که حواله تهمتن نماید که حسین مهلت نداده نعره یا علی از جگر برکشید و تیغ را چنان بزیر بغلش زد که برق تیغ از کفش زبانه کشید و در غلطید از بکان مانند مور و مایخ دور حسین را گرفتند بهیار و دلاوران از بکان را متفرق ساختند حسین سر بهزاد را با آلت رجولیت او بریده در طبقی نهاد و نمود به میرزا حسین و ابراهیم بیک گفت باید این سر و آلت رجولیت را ببرید در خانه میر حسین و از زبان من مبارکباد باو بگوئید میرزا حسین و ابراهیم بیک طبق را برداشته آمدند و بخانه میر حسین همه جا آمدند تا پشت خانه او رسیدند کمند را انداختند دیدند که با محبوبه اش در خوابند او را بیهوش نموده داخل باغچه سرا کردند او را بدرخت بستند بیهوش آوردند میر حسین چشم باز کرد دید ده نفر ازدها صولت بالای سرش ایستاده اند با خود گفت حسین را که کشتیم این ده نفر دیگر که باشند برسید شما کیانید گفتند ده نفر از آدمهای حسین هستیم حسین از برای شما سوقات فرستاده طبق را در جلو او نهادند میر حسین اسم حسین را شنید بنا کرد دبلار زیدن گفت در طبق چیست میرزا حسین گفت سر بهزاد و آلت رجولیت او میباشد میر حسین فریاد زد ای نامر دهرزه می گوئی میرزا حسین سیلی بکوش او زده مهره طراری را بردهنش انداخت و چوب برداشت ده ناخن او را گرفت میر حسین از ضرب چوب درخت را بدندان گرفته اشاره نمود چه می خواهی میرزا حسین گفت

دوازده هزار تومان خون بهای حسین و هشت هزار تومان از جهت خودمان می خواهم بده تا برویم میر حسین اشاره نمود مهره از دهنم بردار بیرون آورد میر حسین را بخاطر رسید که خوب است حاجت بدهم دیگر مرا از کجا پیدا می کند قلمدان را در آورد که مبلغ دوازده هزار تومان از جهت خونبهای حسین و هشت هزار تومان دیگر بر ذمه من است که به میرزا حسین بدهم و کاغذ را مهر نمود به میرزا حسین داد بعد فکر کرده با خود گفت ای نامرد اینجا خانه تست مگذار بی آبرویت کنند فریاد بزنی تا خواهی سرایان بیایند.

یکمتر تبه فریاد بر آورد که ابراهیم بیک پیش دوید بیخ حلق او را گرفت بنا نمود ریش و سبیل او را تراشیدن و هر کدام بدره زری از او گرفتند و از راهی که آمده بودند برگشتند و آنچه کرده بودند بگوش حسین رسانیدند از آن جانب روز شد میر حسین بر خاست سر صورت خود را بست لنگان لنگان می رفت تا در باز گاه اکبر آمد اکبر گفت مگر باز حسین زنده شده است میر حسین گفت فدایت شوم باز دیشب حسین در چهار سوق آمده و بهزاد را تصدق سر شما نموده است خودش بی حال بوده ده نفر از ملازمان خود در افرستاده بیست هزار تومان خونبهای حسین را از من حاجت گرفته ریش و سبیل مرا تراشیده ده ناخن مرا گرفته هر کدام بدره زری گرفته ریش و سبیل مرا تراشیده ده ناخن مرا گرفته هر کدام بدره زری گرفتند من نمی دانم اینچه بلایی است اکبر که این سخنرا شنید زیاد دلگیر شد بهرامخان و قزلباش خوشحال شدند اکبر اندوهناک بر خاست رو به حر رفت از آنجانب حسین کرد نامدار زخمش خوب شد مدتی از این مقدمه گذشت احوال حسین ساز شد هر شب دلاوران بنای دستبرد نهادند اکبر به میر

حسین گفت اینها همه بجهت شومی شماست باید چاره حسین را بکنید افراسیاب
 داوطلب شد که من میروم چاره او را میکنم کاری بسر حسین بیاورم که
 قزلباشها بحالش گریه کنند بهرامخان رو بغلام خود نموده گفت پیغام مرا
 به حسین بده بگو روزی که از اصفهان آمدی سوقات برای من بیاوردی
 سوقات من سرافراسیاب است که برای من بفرستی غلام رفت چگونگی و
 پیغام را به حسین رسانید حسین انکشت بر دیده نهاد شب شد افراسیاب در
 چهار سوق قرار گرفت طبل را بتوازش در آوردند صدای طبل بگوش
 حسین رسید گفت بهیار اسلحه مرا بیاور آورد غرق دریای آهن و فولاد
 گردید شمشیر را حمایل ساخت و سپر را انداخت بر پشت سرواز مغاره
 بیرون آمد چون بدهنه چهار سوق رسید دید افراسیاب بر تخت نشسته و
 صد نفر در مقابل او ایستاده اند حسین نامدار خشتی از دیوار بیرون آورد
 زد بر کاسه مشعل سرازیر شد افراسیاب دریافت که حریف آمد برخاست
 بدو زانو نشست گفت کیستی اگر دلاوری خوش آمدی حسین از جایی که
 ایستاده بود هر دو پا را بزمین گویند پنج ذرع از زمین بلند شد خود را در
 میان چهار سوق انداخت که تمام چهار سوق بارزه در آمد فریاد بر آورد
 شب بخیر افراسیاب جواب داد شب و روزت بهخیر بر رسید کیستی گفت باجی
 سکین آروا دین قعبه مرا ندی شناسی کار تو بجایی رسیده که کرسی از
 زیر پای بهرامخان بکشی که بر طبع آن حرامزاده گران آمده خود را
 در مقابل حسین گرفت حسین خود را بعقب کشید نعره یا علی از دل
 بر کشید خود را باورسانید او را از زمین بلند کرده بقدر هفتاد چرخ داد
 گفت یا علی او را بطاق چهار سوق پرتاب نمود و شمشیر را بکمرش
 نواخت .

که مانند خیار تر دو نیم شد از بکان دور تهمت را گرفتند تهمت
مانند شیر گرسنه در میان آنها افتاد چند نفر را قلم کرد نهیب بآ نهادادهمه
فرار کردند آمد بالای سرافراسیاب سرش را بریده و رو بقلعه نهادوقتی
که ستاره صبح بر آمد سهراب بیک غلام را طلبید سرافراسیاب را باو داد
گفت این چیزی است که بهرامخان ازمن خواسته بهرامخان بده سهراب
سر را گرفت برد در حرم نزد بهرامخان حسین رو بمغاره نهاد بهرامخان سر را
که دیدم تعجب شد سراسیمه از حرم بیرون دوید که حسین را دیده باشد وقتی رسید
که حسین رفته بود پرسید در کجا رفت گفت رو بمغاره رفت بهرامخان
خوشحال شد برخاست داخل بارگاه شده بر حسین خبر کشته شدن افراسیاب
و چگونگی را بعرض اکبر رسانید اکبر متغیر شده رو کرد به بهرامخان گفت
ای بهرامخان ولایت ما خراب شد و کسی دیگر از پهلوانان خطا و فرنگ
باقی نمانده کاش روز اول تدارک حسین را دیده بودیم و سخن میر حسین
را نشنیده بودیم صلاح در آنست که او را طلبیده و تدارک او را دیده روانه
خدمت شاه عباس نمایم گفت ،

هرگاه روز اول عرض مینمودم حسین را تدارک بینید خیال میکردید
که طرف داری حسین را می کنم بعد گفت جار بزنند که ای حسین ترا بسر
شاه عباس قسم می دهم که فردا بیارگاه اکبر بیاعطلیی که داری بعمل آریم
بگفته اکبر جارچی جار زده حسین جارچی را دیده گفت باکبر بگو حسین
گفت فردا به آستانه خواهیم آمد استدعا آنکه مقرر فرمائید بهرامخان
این جانب را سرافراز نماید .

بعد دست در جیب خود کرده يك دانه زمرد که دوازده هزار تومان
قیمت داشت بیرون آورده بجارچی داده و از پی کار خود رفت جارچی

خود را بیار گاه اکبر رسانید گذارش را بیان نمود و دانه را نشان اکبر داد اکبر گفت شجاعت او را دیده بودیم اما سخاوت او را ندیده بودیم رو به بهرامخان نموده گفت البته فردا باستقبال او بروید بهرامخان قبول نمود چون شب شد حسین در خانه بهرامخان آمده خاطر جمع شد برخاست رو به مغاره نهاد چون روز شد بهیار با جلو داران از چهار جانب تهمتن روان شدند از آن جانب بهرامخان فرمود از در بارگاه تا بیرون دروازه آب و جاروب کشیدند بهرام خان پانصد نفر قزل باش با امیران شب رفتند در کوه ایستادند که چون حسین از مغاره بیرون آید با او همراهی نمایند و خود با جماعت بسیار از شهر بیرون آمده حسین با دلاوران از کوه سرازیر شدند و امیران قزلباش باو ملحق شدند آمدند تا نزدیک بهرام خان رسیدند چشم بهرامخان که بحسین افتاد بی نهایت خوشنود شد آمد تا بدر بارگاه رسیدند چشم اکبر که بر حسین افتاد محبت او در دل اکبر قرار گرفت فرمود تا بر کرسی قرار گرفت اکبر بن همایون نوازش بسیار بحسین نمود بهرامخان را مهماندار نمود چند کلمه از میر حسین بشنو شب بخدمت اکبر رفت عرض کرد در میان شاهان این ننگ شما است که يك نفر از ایران آمده در هند باج و خراج هفت ساله را بگیرد و این ننگ در دودمان شما باقی مانده و حال آنکه يك کار دیگر باقی مانده و آن اینست که او را با فیل دیوانه جنگ اندازی بلکه فیل او را بکشد و این فساد بر طرف شود.

اکبر هر چه کرد که میر حسین دست از فساد بردارد رای اکبر رازد چون حسین و بهرام خان داخل بارگاه شدند اکبر گفت پهلوان در شجاعت کار خود را تمام کردی یکی دیگر باقی مانده که با فیل

دیوانه جنگ کنی بهراغیان آه از نهادش بر آمد فهمید میر حسین حیلله نموده اشاره کرد قبول مکن حسین گفت فیل را بیاورید آوردند حسین دست بقبضه شمشیر نمود گفت یا علی و برخاست میر حسین گفت باید بی حربه چاره او را بکنی حسین اسلحه را بیرون آورد خود را در مقابل فیل رسانیدند خبر بحرم رسانیدند خانچی بیگم دختر شاه طهماسب مادرا کبر در بام رو بقبله ایستاده هفت خانچه زر در پیش خود نهاد که اگر حسین فائق آید نثار کند فیل حمایه بر حسین کرد حسین نعره یا علی از جگر بر کشید و قدم پیش نهاد و دست انداخت خرطوم فیل را فرو کشید که فیل بزانو در آمده حسین مشت را گره کرده چنان بر کلاهش زد که مغز سرش سرازیر شد لگدی بر فیل آشنا کرد که در يك طرف افتاد فیل بر خاست خود را در مقابل حسین گرفت دوباره خرطوم بچنان حسین دراز نمود حسین دست خود را بدم خرطوم یکمرتبه چهار دست و پای فیل را گرفته بقدر پنجاه قدم چرخ داد فیل را چنان بر زمین زد که نرم گردید خانچی بیگم در بالای بام زرها را نثار کرد میر حسین خجسته و بشیمان شد و از بارگاه بیرون رفت اکبر نوازش بسیار بحسین نمود آنروز شب شد میر حسین نزد اکبر آمد گفت شما تا تدارك حسین را می بینید باید تا يك سال در این ولایت احوالی شهر را بکنند روز بعد که حسین بیمار گاه آمد اکبر گفت کار خود را تمام کردی باید يك سال با امر احوالی مشغول باشی که ولایت آرام شود آنوقت تدارك ترا دیده بروی گفت من بشروطی قبول می کنم که هر کس بعد از طبل بیرون آید او را شکم پاره کنم.

اکبر فرمود تارقم احوالی را بنام حسین نوشتند و بدست او دادند

حسین چهار صد نفر قزلباش زبده اختیار نمود بر تخت احدائی قرار گرفت و هر يك از دلاوران را سر گذرها قرار داد میر حسین باز باطرف نوشته بود هر جا پهلوانی یا عیاری بوده باشد بیاید قلندر خان از يك با چهل نفر داخل خانه میر حسین شدند میر حسین او را نوازش کرد از قضا شبی قلندر خان در سر راه حسین کرد کمند را پهن نمود حسین در میان کمند رسید قلندر صدای سك نمود حسین بر کشت به بیند چه صدائی است کمند را کشید که حسین در غلطید بر سینه حسین نشست دست او را محکم بست گفت خوب بگیرم آمدی حسین را زنجیر نموده برد خانه میر حسین در بند کرد چون روز شد حسین را ندیدند بهیار و مینا در جستجوی حسین بر آمدند فهمیدند که در خانه میر حسین است شبانه بخانه میر حسین رفتند و او را نجات دادند میر حسین سیاهی او را دید صدازد سیاهی کیستی تهمتن گفت ای نامرد مرا حسین می گویند کاری بروز گارت بیاورم که در داستانها باز گویند چون میر حسین صدای حسین را شنید نهیب داد که نگذارید برود بدور حسین حمله نمودند چند نفر را کشت میر حسین رو بگریز نهاد حسین خود را بقلعه بهرامخان رسانید بهرام خان کاغذی از سلامتی حسین با کبر نوشت القمه مدت يك سال که حسین در آنجا بود میر حسین حيله می نمود و فساد می کرد اما حسین رفع می کرد.

بعد از يك سال حسین آمد پیر بارگاه اکبر گفت ای پادشاه وعده که فرمودی يك سال شده بنده را مرخص فرمائید بروم اکبر پیشکش بسیار با مالیات هفت ساله هند تحویل حسین داد و باز مهره او را مهر نمود و با حسین قرارداد که مالیات هر ساله هندوستان را خودش بپای تخت

شاه عباس بفرستد حسین و دلاوران تدارك دیده قره قیطاس را خواست
 بهیار زین کرده آورد حسین مانند شیر ژبان سوار شد که دلاوران صلوات
 فرستادند دلاوران هم سوار شدند از اطراف حسین می رفتند بهیارخان و
 شاطر بچه ها تبر زین بر دوش در جلو می رفتند بهرامخان و قزلباش آنها
 بدرقه نمودند حسین رو به حیدرآباد نهاد سرگذشت خود را از برای
 عبدالله قطب شاه نقل کرد و او را وداع کرده از دروازه هندوستان بیرون
 آمدرو باصفهان می رفتند تا نزدیک اصفهان رسیدند خبر بشاه عباس
 فرزند زاده امیر المؤمنین علیه السلام دادند .

شاه عباس به میر باقر فرمود که حسین را استقبال نمائید میر باقر
 بادلاوران حسین را بیرون شهر استقبال نمودند حسین دید میر باقر میآید
 پیاده شد دست بگردن یکدیگر نموده همدیگر را دیدن کردند سوار
 شدند همه جا آمدند تا داخل اصفهان شدند حسین مالیات هفت ساله هند
 را با باج و خراج و پیشکشی تمام آورده از نظر شاه گذرانید .

شاه او را نوازش بسیار نموده خلعت لایق باو پوشانید

و اورا داروغه تمام ایران نمود تا بر هم زننده

لذات بر ایشان بتاخت

پایان

